بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم

بسم الله الله الرحمن الرحيم

بسـ

بسم الله الرحمن الرحيم

ای ف

ای قلم دود

منطق الطیر شیخ فریدالدین عطار رحمة الله علیه

مردم بی ذوق را ذوق حقایق خوش کند
هر که کنی دعا از بن پاس من غم ناک کس

کل اوراق همین کتاب یکصد و شصت هشت ورق
شماریده شد

بعد دو ورق

اسطر ۱۶۱ اوراق

آفرین جان آفرین پاک را — آنکه جان بخشید و ایمان خاک را
عرش را بنیاد و بر آب او نهاد — خاکیان را عمر بر باد او نهاد
آسمان را در زبردستی بداشت — خاک را در غایت پستی بداشت
آن یکی را جنبش مادام داد — وان دگر را دایما آرام داد
آسمان چون خیمه برپای کرد — بی ستون کرد و زمینش جای کرد
کرد در شش روز هفت انجم پدید — وز دو حرف آورد نه طارم پدید
مهره انجم ز زر حقه ساخت — با فلک در حقه شب مهره باخت
دام تن را مختلف احوال کرد — مرغ [illegible] کرد
بحر را بگذاشت در تسلیم خویش — کوه را [illegible]

[illegible] از تشنگی لب خشک کرد — سنگ را یاقوت خون [illegible] کرد
کوه را هم تیغ داد و هم کمر — تا بسرهنگی خود افراخت سر
گاه گل بر روی آتش دسته کرد — گاه پل بر روی دریا بسته کرد
نیم پشه بر سر دشمن گماشت — در پی او چارصد سالش بداشت
عنکبوتی را بحکمت دام داد — صدر عالم را در آن آرام داد
بست موری را کمر چون موی [illegible] — کرد همتش با سلیمان در کمر
خلعت اولاد عباسیش داد — طاوسین بی‌خست طاقیش بداد
[illegible] چون دید باقی جسم — [illegible] بر زنی افکند او لاجرم
تیغ را از لاله خون آلود کرد — گلشن نیلوفری از دود کرد
پاره‌ها خاک را در خون گرفت — تا عقیق لعل را بیرون گرفت
در گردش روز و شب خورشید را — کرد پیشانی خود بر خاک را
هست آن پیمای او را از وجود — کی بود بی چون پیمانه او جود
[illegible] ظلمتش بشنید [illegible] — شب ز تحفش در پیمای موخته
[illegible] نقش [illegible] ساخته — [illegible] را یک [illegible] ساخت

مرغ را در وشبانروزی دهد / شب برو روز آورد روزی دهد
مرغ گردون در وشش پر نهد / بر روشش چون حلقه دو میم نهد
چون دمی در گل دمد آدم کند / وز کف دودی همه عالم کند
گرسگی را ره دهد تا پیشگاه / گر کند از کرم مکشوف راه
گرسگی را امر داں قربت کند / شیر مردی را بیک نسبت کند
گر عصایی را سلیمانی دهد / گاه موری را ز گنج امنی دهد
از عصای آورد ثعبان پدید / وز شوری آورد طوفان پدید
چون فلک را گرد برگردش کند / از بلاش نعل در آتش کند
ناقه از سنگی پدید آورد / گاو را از ناله زار آورد
در زمستان سیم آرد در نثار / زرفشاند در خزان از شاخسار
نرگسی پیکان بخون پنهان کند / او ز تیغ خونش در پیکان کند
یاسمین را چار ترکی بر نهد / لاله را از خون کله بر سر نهد
گه نهد بر فرق نرگس تاج زر / گه کند در تجبش از نشتر
تن و دل از دو جو کار افتاده است / زانکه گردون زمین [illegible] دور

هست از پستی ماهی تا به ماه / جمله ذرات بر ذاتش گواه
پستی خاک و بلندی فلک / دو گواهش بس بود در یک یک
باد و خاک و آتش و خون آورد / سر خویش از جمله بیرون آورد
خاک را گل کرد و چل بامداد / بعد از آن جان را در آن اندام داد
چون شناسا شد بعجز اقرار کرد / غرق حیرت گشت تن در کار کرد
جان چو در تن رفت و تن زو زنده شد / عقل داد و هوش تا بیننده شد
عقل را چون دید بینایی گرفت / علم داد و هوش تا شناسایی گرفت
خواه دشمن گیر اینجا خواه دوست / جمله را گردن بزیر بار اوست
حکمت او بی نهایت بار هست / وین عجب از خود نگه دار هست
کوه را میخ زمین کرد از نخست / بس زمین را در دو گاو دریا پشت
چون زمین بر پشت گاو استاد راست / گاو بر ماهی و ماهی بر هواست
بس هوا بر چیست بر هیچ است و بس / هیچ هیچ است این همه هیچ است و بس
هم‌گن در صنعت آن پادشاه / کین همه بر هیچ میدارد نگاه
هر دو گل پر زان ذات پاک آمد / عرش و فرش از نطق [illegible]

عرش بر آبست عالم بر هواست
بگذر از آب و هوا جمله خداست

عرش و عالم جز طلسمی بیش نیست
اوست جمله جمله اسمی بیش نیست

در نگر کین عالم و آن عالم اوست
نیست غیر او وگر هست آن هم اوست

جمله یک ذاتست اما متصف
جمله یک حرفست و چندان مختلف

مرد می باید که باشد شه شناس
تا ببیند شاه را در هر لباس

چون همه اوست این غلط کردن ز چیست
در غلط نبود که می داند که کیست

ور غلط افتادن احول را بود
وین نظر مرد معطل را بود

ای دریغا هیچ کس را نیست تاب
دیده کور و جهان پر آفتاب

گر ببینی این خرد را گم کنی
جمله او بینی و خود را گم کنی

جمله وارزند ای عجب دامن بدست
عذر می آرند و می خواهند پست

ای ز پیدایی خود بس ناپدید
جمله عالم تو و کس ناپدید

جان نهان در جسم و تو در جان نهان
ای نهان اندر نهان ای جان جان

هم ز پیداش پیش هم بیش از همه
جمله از خود دیده و خود بیش از همه

هم ز زیر پیچان ده پیچ پیچ
سوی تو چون ره دهد بی هیچ

عقل و جان را گرد ذاتت ره نیست
در صفاتت هیچ کس آگاه نیست

گرچه در جان گنج پنهان هم تویی
آشکارا در تن و جان هم تویی

جمله جانها ز کنهت بی نشان
زانچه بر خاک رهت جان فشان

عقل اگر از تو وجودی پی برد
لیک هرگز ره بکنهت کی برد

چون تویی جاوید در هستی تمام
دیبتای کل تو هستی مدام

آن درون جان برون جان تویی
هرچه گویم آن نه آن هم تویی

ای خرد سرگشته درگاه تو
عقل را سررشته گم در راه تو

جمله عالم تو بینم عیان
ور تو در عالم نبینم یک نشان

هر کسی از تو نشانی داده باز
خود نشان نیست از تو ای دانای راز

گرچه چندین چشم گردون باز کرد
هم ندید از راه تو یک ذره گرد

آفتاب از شوق تو رفته ز هوش
هر شبی در روی نیلی کوش

تا زمین هم دیده گرد گرد تو
گرچه بر سر کرد خاک از درد تو

شمع از شوق تو بگداخته
جمله از حسرت سپر انداخته

از شوق تو سپر اندر آمده
دامن تر از چنگ بار آمده

کو را امید عقبه در راه آمده
پای در گل تا کمرگاه آمده

آتش از شوق تو چون آتش شده
پای در آتش چنین سرکش شده

باد بی تو بی سر و پا آمده
باد در کف خاک پیما آمده

ابر از آنا مانده آبی در جگر
وآتش از شوق تو بگذشته ز سر

خاک در کوی تو بر در مانده
خاکساری خاک بر سر مانده

گویم چون نیابی در صفت
چون کنم چون من ندارم معرفت

گر روای دل طالبی در راه رو
نی نگر از پیش و پس از راه رو

پیا گناه را این بدرگاه آمین
جملت شتابت سرا و آمین

نیست با هم زر و درگاه دگر
این زمین زر و بد و درگاه دگر

تو چه دانی تا که این ره روی
ور که این و بد و ور که روی

آن زمان کو را عیان چیزی خفیست
وآن زمان کو را نهان چیزی عیانست

در همه چیزی چو پیدا نیست او
آن زمان از هر چه پنهانست او

گر عیان چیزی نهان اگر بود
ور نهان چیزی عیان اگر بود

توبه کردی هیچ کم چیزی مجوی
هرچه گویی نیست آن چیزی مگوی

نه گویی آنچه دانی آن نه اوی
خویش را بشناس صد چندان که ای

تو بدو بشناس او را نه بخود
راه از و خیزد نه از عقل و خرد

وصف او از وصف او در خور نیست
لاجرم هر دو جهان در خور نیست

عجز از آن همشیره شد با معرفت
کو نه در شرح آید نه در صفت

قسم خلق از وی خیالی بیش نیست
زو خبر دادن محال اندیش نیست

گر نبایست اینک در یک گفته اند
هرچه زو گفتند از خود گفته اند

برتر از علمست و بیرون از عیانست
زانکه در قدسش نمی جوید نشانست

زو نشان جز بی نشانی کس نیافت
جان بجز جان فشانی کس نیافت

هیچ کس را در خودی و بیخودی
زو نصیبی نیست الا بیخودی

ذره ذره در دو گیتی همت است
هرچه دانی جز خدا آن تهمت است

نیست خود را و کسی آنجا که اوست
کم زند کس نفس خود آنجا که اوست

صد هزاران طور از جان برترست
هرچه خواهم گفت زان هم برترست

عقل در سودای حیران بمانده
جان زعجز انگشت در دندان بمانده

هست جان در کار او سرگشته
دل جگر خواره چون آغشته

ذکر کن چون دین بیا پس ای خودشناس | زانکه ناید کار چون دین قیاس
در جلالش عقل جان فرتوت شد | عقل حیران گشت و جان مبهوت شد
چون نبود از انبیا و از رسل | جمله کی یک جز و لای و کل کل
جمله عاجز روی بر خاک آمدند | در خطاب ما عرفناک آمدند
من که باشم تا زنم لاف شناخت | آن شناخت او را که جز با او نساخت
چون جز او در هر دو عالم نیست کس | باکه سازد نیست سودای هوس
هست دریای ز جوهر موج زن | تو ندانی این سخن شش پنج زن
هر که آن گوهر و دریا نیافت | لا شد و خبر لا ز الا در نیافت
هر چه آن موصوف شد آن کی بود | با صفت آن کش آن پیدا کی بود
آن کو چون در اشارت آید | دم مزن چون در عبارت آید
نه اشارت می پذیرد نه بیان | نه کسی زو علم دارد نه نشان
تو بباش اصلا کمال این است و بس | تو ز خود گم شو وصال این است و بس
تو در او گم شو حلولی این بود | هر چه آن نبود فضولی این بود
در یکی رو و ز دوی یکسو شو | یکدل و یک قبله و یک روی شو

۱۱

۶

ای خلیفه زاده بی معرفت | با پدر در معرفت تو هم صفت
هر چه آورد از عدم حق در وجود | جمله افتادند پیشش در سجود
چون رسید آدم با خر نظرتش | در پس صد پرده از فر قربتش
گفت ای آدم تو بجبر جود باش | ساجد این جمله تو مسجود باش
آن یکی کز جمله سر برتافت | مسخ و ملعون گشت و آن سر در نیافت
چون بسی برگشت گفت ای بی نیاز | ضایعم مگذار در کار من پا ز
حق تعالی گفت ای ملعون او | هم خلیفه است آدم و هم پادشاه
باش خبار روی او امروز تو | بعد از آن فردا پسندش سوز تو
جزو و کل شد تا فرو شد جان و جسم | کس نسازد زین عجایب ترک طلسم
جان بلندی داشت تن پستی خاک | مجتمع شد خاک پست و جان پاک
چون بلند و پست با هم یار شد | آدمی اعجوبه اسرار شد
لیک کس واقف نشد زین راز الا | نیست کار هر گدای کار او
ما چنینیم و نه شناختیم | نه زمانی نیز دل پرداختیم
[illegible] نیست | [illegible] نیست

آنک از روی این دریا پی / لیک اگر نیست از قعرش پی

گنج در قعرست و گیتی چون طلسم / بشکند آخر طلسم و بند جسم

گنج یابی چون طلسم از پیش رفت / جان شود پیدا چو جسم از پیش رفت

بعد از آن جانت طلسمی دیگرست / غیب را جان تو جسمی دیگرست

همچنین میرو به پایانش مرس / در چنین دردی به درمانش مرس

گم شد این بحر بی پایان بسی / غرق گشتند و خبر ندهد کسی

در چنین بحری که بحر اعظم است / عالمی ذره است و ذره عالم است

کو طلبکار این بحر را عالم بدان / ذره هم یک کو طلب این هم بدان

گر نماند عالم و یک ذره هم / کم شود در گوهر این بحر کم

کس چه داند تا درین بحر عمیق / سنگ قدر و در و یا عقیق

عقل جان و دین و دل در باختم / تا کمال ذره بشناختم

لب بدوز از پرسش ار کسی پرسد سخن / گرچه یک ذره بپیچی پیچ پس

عقل تو چون در سر موی بر نهفت / سر و دل بایدت پیچیدن جعده

کس نداند کرد یک [illegible] تمام / چند پرسی چند گویی والسلام

۱۰

چیست گردون سرنگون پا پیدا / چون پرگاری و دایره یک فرد

ذره‌ای او پا و سر گم کرده / پرده در پرده در پرده

حل و عقد این چنین سلطانی / کی توان کرد ز گردون کردنی

چرخ میخواهد که این سر پی برد / او به گرد دانی این سر کی برد

چرخ چون سرگشته دریا گردست / او چه داند آن درون پرده چیست

او که چندین سال بر سر گشته است / بی سر و بن گرد این در گشته است

می نداند ور درون پرده باز / کی شود پیدا چون تویی این پرده ساز

سر بمانان این راه بی پایان است / خلق بر پاست و زان حیران است

هیچ دانی راه رو چون دیده / سر که از درون رفت پیدا

بی نهایت گر گذاری داشتی / بی عدد و عمر و شماری داشتی

گر به کامی بس عجایب دیده‌ام / جمله را از خویش غایب دیده‌ام

سوی کنه خویش پی از نیست / ذره‌ای از ذره آگاه نیست

کار عالم حیرت است و حیرت است / حیرت اندر حیرت اندر حیرت است

هست کار تخت تو سر پای / روی در دیوار پشت دست

پیشوایانی که ره بین آمدند گاه و بیگاه از پی این ره شدند
جان خود را این حسرت ساختند عمره جان عجز و حیرت ساختند
در نگر اول که با آدم چه رفت عمرها با او در آن ماتم چه رفت
بازبنگر نوح را غرقاب کار تا چه دید از کافران سال هزار
باز ابراهیم را بین دلشده منجنیق و آتشش منزل شده
باز اسمعیل را بین سوگوار نفس پس قربانش در کوی یار
باز یعقوب پسرگردان نگر چشم کرده در پسر و کار پسر
باز یوسف را نگر در پروری بندگی و چاه و زندان بر سری
باز ایوب ستمکش را نگر مانده در کرمان و کرگان پیش در
باز یونس را نگر گم کشته راه آمد از مه تا بماهی چند گاه
باز موسی را نگر ز آغاز عهد دایه فرعونش شده تابوت مهد
باز داود زره گر را نگر موم کرده آهن از تف جگر
بازبنگر کز سلیمان خدیو ملک پی بر باد چون گرفت دیو
باز زکریا که دل پرجوش شد ان بر سه دم زدن خاموش شد

باز یحیی را نگر زو پیش جمع زار سر ببریده در طشتی چو شمع
باز عیسی را نگر کز پای دار چون گریخت او از جهودان زینهار
باز بنگر تا پیغمبران چه جفا و رنج دید از کافران
تو چنان دانی که این آسان بود بد که کم چیزی بزرگ جان بود
چند گویم چون دگر گفتن نماند گر گلی از شاخ بیرون جستن نماند
گشته حیرت شدم یکبارگی می ندانم چاره جز بیچارگی
ای خرد در راه تو طفلی بشیر گم شده در جستجویت عقل پیر
در نهان ذاتی مکن که چون قسم از ره هم من ورسته چون نیم
نی تو در علم آیی و نه در جهان نی زیان و سودت از سود و زیان
نه ز موسی سود کردت سود بیش نه ز فرعون تو ستم زیان بودی بیش
ای خدای بی نهایت جز تو کیست چون تویی بی حد و غایت جز تو کیست
تا جهی از بی نهایت بی لنگی چون بسی باید کجا ماند یکی
ای جان از خلق حیران تن تو بزیر پرده پنهان از من
ره بگیر آخر و جانم سوز بیش ازین در پرده منشان

گم شدم در بحر بی پایان گمان   زین همه سرگشتگی بازم رهان
در میان بحر گردون مانده‌ام   وز درون پرده بیرون مانده‌ام
نفس من بگرفت سر تا پای من   گر نگیری دست من ای وای من
نفس را زین بحر نامحرم براه   تو توانی کندی مرا هم تو براه
جانم آلوده است از بیهودگی   من ندارم طاقت آلودگی
باز ازین آلودگی پاکم بکن   یا نه در خونم کش و خاکم بکن
خلق ترسند از تو من ترسم ز خود   کز تو نیکو دیده‌ام از خویش بد
مرده آنگه میبردم بر روی خاک   زنده گردان جانم ای جان پاک
مومن و کافر بخون آغشته‌اند   با همه سرگشته یا برگشته‌اند
گر بخوانی این بود سرگشتگی   ور برانی این بود برگشتگی
پادشاها دل بخون آغشته‌ام   پای تا سر چون فلک سرگشته‌ام
گفته‌ای من همدم‌ام روز و شب   یک نفس فارغ مباشید از طلب
چون چنین با یکدیگر همپایه‌ایم   تو چو خورشیدی و ما چون سایه‌ایم
چون بود اولی معطی سایکان   گر نگه داری حق همسایگان

با دل پر درد و جانی پر دریغ   ز اشتیاقت اشک میبارم چو میغ
گر دریغ خویش برگویم ترا   کم بباشم تا یکی جویم ترا
رهبرم شو زانکه گمراه آمدم   دولتم ده گرچه بیگاه آمدم
هر که در کوی تو دولت یار شد   در تو گم گشت و ز خود بیزار شد
چشم نومید و چشمم تیره زار   بو که در گیرد یکی از صد هزار

حکایت

بود یک دیوانه اندر نظام   می گشتی گرد عالم بر دوام
خورد عیاری بدان دیوانه بار   با دو نانش بر دو دوشش بسته بار
شد کشیده تیغ و زد بر گردنش   بان نان داد آن علاف نیش
چون بیامد مرد با تیغ آن زمان   دید آن دلخسته را در دست نان
گفت این نان که داد ای هیچ کس   گفت این نام عیالت داد و بس
مرد چون بشنود این پیغام تام   گفت بر ما شد ترا کشتن حرام
زانکه هر مردی که نان ما بچشت   سوی او با تیغ نتوان برد دست
نیست از نان خواره ما جان دریغ   من چه گونه خون او ریزم بتیغ
تا ابد تا تیغ بر او آورده‌ام   نان تو بر خوان تو میخورده‌ام

چون کسی می‌بشکند نان کسی / حق گذاری میکند آن کس بسی
چون تو بحر جود داری صد هزار / نان تو بسیار خوردم حق گذار
یا اله العالمین درمانده‌ام / غرق خون بر خشک کشتی مانده‌ام
دست من گیر و مرا فریاد رس / وبیت بر پر چند دارم چون مگس
ای که آمرزنده آموز من / سوختم چندین چه خواهی سوز من
خوشم از تشویر تو آید بجوش / تا چو افسردی بسی کردم بپوش
من ز غفلت صد گنه را کرد پنهان / تو عوض صد گونه رحمت داده باز
پادشاها در من مسکین نگر / گر ز من بد دیدهٔ آن شد این نگر
چون ندانستم خطا کردم ببخش / بر دل و بر جان پر دردم ببخش
چشم من گریی بگرید آشکار / جان نهان می‌گرید از شوق تو زار
خالقا گر نیک و گر بد کرده‌ام / هرچه کردم با تن خود کرده‌ام
عفو کن آلودگیهای مرا / محو کن بی حرمتیهای مرا
مبتلای خویشتن و حیران توام / گر بدم گر نیک هم زان توام
نیم جزوم در من مسکین نگر / کل شوم گر افکنی بر من نظر

یک نظر سوی دل پر خونم آر / از میان این همه بیرونم آر
گر تو خوانی ناکس خویشم ولی / هیچ کس در گردن زنسدی
من که باشم تا کسی باشم ترا / این بسم گر ناکسی باشم ترا
هندوی را بر میان دارم ز تو / داغ همچون حبشیان دارم ز تو
هندوی با داغ زنم در گوش تو / حلقه کن چون دارد در گوش تو
ای ز غفلت ناشنیده کس / حلقه داغ توام جاوید بس
هر که را خوش نیست در دل ذوق تو / خوش مبادش چون نشد همدرد تو
درد در دم ده ای درمان من / زانکه بی درد تو میرد جان من
کفر کافر را و دین دیندار را / ذره دردت دل عطار را
یارب آگاهی ز زاریهای من / حاضری در ماتم شبهای من
ماتم از حد بشد پیروزی فرست / در میان ظلمتم نوری فرست
پای مردی کن درین ماتم تو باش / کس ندارم دستگیرم هم تو باش
لذت نور تجلائیم ده / نیستی نفس ظلمانیم ده
ذره‌ای دارم که بیش دریایه / نیست از هستی مرا سرمایه

سایه‌ام زان حضرت چون آفتاب / بو که زان آیم رسید یک شتاب
تا اگر چون ذره سرگشته من / در هم و پستی نم در رشته من
پس برون آیم ازین زندان پست / پیش گیرم عالم روشن که هست
تا بیاید بر لبم این جان که بود / داشتم عمری کزین اندیشه بود
چون برآید جان ندارم غم ز کس / همره جانم تو باش آخر نفس
چون زمین خالی بماند جای من / گر تو همراهم نباشی وای من
روی آن دارد که همراهی کنی / می توانی کرد اگر خواهی کنی

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات

خواجه دنیا و دین گنج وفا / صدر و بدر هر دو عالم مصطفی
آفتاب شرع و دریای یقین / نور عالم رحمة للعالمین
جان پاکان خاک جان پاک او / جان رها کن آفرینش خاک او
خواجه کونین و سلطان همه / آفتاب جان و ایمان همه
صاحب معراج و صدر کاینات / سایه حق خواجه خورشید ذات

هر دو عالم بسته فتراک او / عرش و کرسی قبله کرده خاک او
پیشوای این جهان و آن جهان / مقتدای آشکارا و نهان
مهترین و بهترین انبیا / رهنمای اصفیا و اولیا
مهدی اسلام و هادی سبل / مفتی غیب و امام جزو و کل
خواجه‌ای کز هر چه گویم بیش بود / از همه چیز او همه درویش بود
خویشتن را خواجه عرصات گفت / انا ارحمة مهداة گفت
هر دو گیتی از وجودش نام یافت / عرش نیز از نام او آرام یافت
همچو شبنم آمدند از بحر جود / خلق عالم از طفیلش در وجود
نور او مقصود مخلوقات بود / اصل معدومات و موجودات بود
حق چو دید آن نور مطلق در حضور / آفرید از نور او صد بحر نور
بهر خویش آن پاک جان را آفرید / بهر او خلق جهان را آفرید
آفرینش را جز او مقصود نیست / پاک دامن‌تر ازو موجود نیست
آنچه اول شد پدید از جیب غیب / بود نور پاک او بی هیچ ریب
بعد از آن آن نور عالی زد علم / گشت عرش و کرسی و لوح و قلم

یک علم از نور پاکش عالم است … وان دگر ذریت آدم است
چون شد آن نور معظم آشکار … در سجود افتاد پیش کردگار
قرنها اندر سجود افتاده بود … عمرها اندر رکوع استاده بود
سالها هم بود مشغول قیام … در تشهد بود هم دوری تمام
از نماز نور آن دریای راز … فرض شد بر جمله امت نماز
حق بداشت آن نور را چون مرد را … در برابر بی جهت تا چندگاه
پس بدریای حقیقت ناگهی … برکش وآن نور را اظاهری
چون پدید آن نور روی بحر راز … جوش در وی او فتاد از عز و ناز
در طلب در خود بگشت آن هفت بار … هفت پرگار جهان شد آشکار
هر نظر کز حق سوی او می رسید … کوکبی گشت و طلب آمد پدید
بعد از آن آن نور پاک آرام یافت … عرش عالی گشت و کرسی نام یافت
گشت از انفاس نور آن نگار … وز دل پر فکرش اسرار آشکار
سر روح از عالم امرست و بس … پس نفخت فیه من روحی و بس
چون شد از انفاس آن نور ابر جمع … زین سبب ارواح شد بسیار جمع

چون طفیل نور او آمد امم … هوش کل مبعوث از ان شد لاجرم
گشت او مبعوث تا روز شمار … از برای کل خلق روزگار
چون بدعوت کرد شیطان را طلب … گشت شیطانش مسلمان زین سبب
کرد دعوت هم باذن کردگار … خیل از الیلة الجن آشکار
قدسیان را بار کل نشاند نیز … جمله را بکتب بدعوت خواند نیز
دعوت حیوان چو کرد او آشکار … شاهدش زغاله بود و سوسمار
دامی تنها عالم بود هم … سرنگون شد پیش پیش لاجرم
زانبیا این منت فخرت که یافت … دعوت کل الامم هرگز که یافت
نور او چون اصل موجودات بود … ذات او چون مطلق هر ذات بود
واجب آمد دعوتش هر دو جهان … دعوتش ذرات پیدا و نهان
جزو و کل چون امت او آمدند … خوش جبین امت او آمدند
روز حشر از بهر شتی بی امل … امتی او گوید و بس زین عمل
چون برای جان آتش پری … نی ز پیشه امت او راندی
گر چه هر کز او بچیزی ننگریست … بهره هر چیزی نمی باید گریست

پر عالم او است و سر رشته | هر چه زان بگذشت خادم گشته
آنچه از خاصیت او را بود بس | آن گدا در خواب پیشین هیچ کس
خویش اکمل دید و کلها خویش دید | همچنان گر پس بدید از پیش دید
ختم کرد حق نبوت را برو | معجز و خلق و فتوت را برو
دعوتش زو بود بهر خاص و عام | نعمت خود را بدو کرد تمام
کافران را داده مهلت در عذاب | نا فرستاده بعهد او عذاب
دوزخی را در پناه همتش | زندگی داده ز بهر امتش
کرده در شب سوی معراجش روان | سر کل با او نهاده در میان
بوده در عز و شرف در قبلتین | ظل بی ظلی او در خافقین
هم ز حق بهر کتابی یافته | هم کل کل بی حجابی یافته
امهات مؤمنین ازواج او | اختر ام رسلین معراج او
انبیااش پس رو و او پیش وا | عالمان امتش چون انبیا
حق تعالی از کمال احترام | برده در تورات و در انجیل نام
سنگ در وی قدر در یافته | بحر بین از قد خلعت یافته

قبله گشته خاک او از حرمتش | نسخ و منسوخ امم در امتش
بعثت او پیش نکونی بتان | امت او بهترین امتان
کرده چاه خشک را در خشک سال | قطره آب دهانش پر زلال
ماه را انگشت او بشکافته | مهر در فرمانش از پس تافته
در میان کتف او خورشید وار | داشته او مهر نبوت آشکار
گشته در خیر البلاد او رهنمون | دعوی خیر الخلق فی خیر القرون
کعبه از تشریف بیت الله یافت | گشت ایمن هر که در وی راه یافت
جبرئیل از دست شد خرقه دار | در لباس دحیه زان گشت آشکار
هر یکی ذره چون شد بی عیان | آیت آمد گو ز فقر بر خوان
چون زبان حق زبان وست بس | بهترین عهد زمان وست بس
روز محشر محو گردد پس بسر | هر زبان او زبانهای دگر
تا دم آخر که بر وی گشت حال | شوق کرد از حضرت عز سؤال
چون الف هیچ بی شدی در هر نماز | بوش اولی بر تقی در نماز
چون دلی او بود دریا بی شرف | جوش بسیاری زنند دریای شرف

ور شدی گشتی از خیال بوالفضول — تا برون آیم ازین تنگی خیال

عقل شد در خلوت او راه نیست — علم نیز از ذوق او آگاه نیست

بانگ بر زد آمدن آشفته او — کلمینی یا حمیرا گفت او

زان شد آمد چون سپند از نعل زود — می‌ندانم تا بر دیگ جان چه بود

چون ز خلوت جشن سازد با جلیل — پر بسوزد در نگنجد جبرئیل

چون شود سیمرغ جانش آشکار — موسی از دهشت شود موسیچه وار

رفت موسی بر بساط آن جناب — خلع نعلین آمدش از حق خطاب

چون خبر دو کی شد از نعلین دو — گشت در بیت المقدس غرق نو

باز در معراج شمع ذوالجلال — می‌شنود آواز نعلین بلال

موسی عمران اگرچه بود شاه — هم نبود آنجاش با نعلین راه

این عنایت بین که بهر جاه او — گرد حق با چاکر درگاه او

چاکرش را گر دم رو کوی خویش — داد با نعلین راهش سوی خویش

موسی عمران چو آن قربت بدید — چاکر او را چنین عزت بدید

گفت یا رب ز امت او کن مرا — که — در طفیل همت او کن مرا

آنکه بسم الله در منقار داشت — دور نبود گر بسی اسرار داشت

میگذارم در غم خود روزگار — هیچکس را نیست با من هیچ کار

چون من از او هم ز خلقان لاجرم — خلق از او فارغند از من نیز هم

چون شدم مشغول در پادشاه — سر کرم در وی نباشد از سپاه

آب بنمایم ز وهم خویشتن — رازها دانم بسی زین بیش من

با سلیمان در سخن پیش آمدم — لاجرم از خیل در پیش آمدم

من ز خطایب گشتم از وی دیگران — گرد هر سوی طلب کار روان

زانکه می نشکیبد از من یک نفس — بهر وی تا ابد این عهد بس

نامه او بردم و باز آمدم — پیش او در پرده دمساز آمدم

هر که او مطلوب پیغامبر بود — زینده‌اش بر فرق گر افسر بود

هر که او یاد کو ز حق آمد بخیر — کی رسد در گرد پیرش هیچ طیر

سالها در بحر و بر من گشته‌ام — پای اندر ره بسر من گشته‌ام

وادی کوه و بیابان رفته‌ام — عالمی در عهد طوفان رفته‌ام

با سلیمان در سفرها بوده‌ام — عرصه عالم بسی پیموده‌ام

پادشاه خویش را دانسته‌ام / چون روم تنها چو نتوانسته‌ام
لیک با من گر شما همره شوید / محرم آن شاه و آن درگه شوید
وا رهید از ننگ خودبینی خویش / تا کی از تشویر بی‌دینی خویش
هر که در وی باخت جان از خود برست / در ره جانان ز نیک و بد برست
جان فشانید و قدم در ره نهید / پای‌کوبان سر بر آن درگه نهید
هست ما را پادشاهی بی‌خلاف / در پس کوهی که هست آن کوه قاف
نام او سیمرغ سلطان طیور / او بما نزدیک و ما زو دور دور
در جوار عزتست آرام او / نیست حد هر زبانی نام او
صد هزاران پرده دارد بیشتر / هم ز نور و هم ز ظلمت پیشتر
در دو عالم نیست کس را زهره / کو تواند یافت از کس بهره
دایما او پادشاه مطلق است / در کمال عز خود مستغرق است
او بسر ناید ز خود آنجا که اوست / کی رسد عقل و خرد آنجا که اوست
نه بدو ره نه شکیبایی ازو / صد هزاران خلق سودایی ازو
هیچ دانایی کمالش ندید / هیچ بینایی جمالش ندید

در کمالش آفرینش ره نیافت / دانش از پی رفت و بینش ره نیافت
قسم خلقان زان کمال و زان جمال / هست اگر بر هیچ شستی خیال
بر خیالی کی توان این ره سپرد / تو بماهی کی توانی مه سپرد
صد هزاران سر چو گوی آنجا بود / های های و هوی هوی آنجا بود
بس که دریا بس که خشکی در ره است / تا نپنداری که راه کوته است
شیرمردی باید این ره را شگرف / زانکه ره دور است و دریا ژرف ژرف
روی آن دارد که حیران می‌رویم / در رهش خندان و گریان می‌رویم
گر نشان یابیم ازو کاری بود / ور نه بی او زیستن عاری بود
جان بی جانان اگر آید بکار / گر تو مردی جان بی جانان مدار
مردیی باید تمام این راه را / جان فشاندن باید این درگاه را
دست باید شست از جان مردوار / تا توان گفتن که هستی مرد را
جان بی جانان نیرزد هیچ چیز / همچو مردان برفشان جان عزیز
گر تو جانی برفشانی مردوار / بس که جانان جان کند بر تو نثار

سبب آفرینش صورت تمثیل

ابتدای کار سیمرغ ای عجب / جلوه گر بگذشت بر چین نیم شب
در میان چین فتاد از وی پری / لاجرم پر شور شد هر کشوری
هر کسی نقشی از آن پر برگرفت / هر که دید آن نقش حالی برگرفت
آن پر اکنون در نگارستان چین است / اطلبوا العلم و لو بالصین از این است
گر نبودی نقش پر او عیان / این همه غوغا نبودی در جهان
این همه صنع از نشان پر اوست / جمله را نمود نقش پر اوست
چون نه سر پیداست صنعش را نه بن / نیست لایق بیش از این گفتن سخن
هر که اکنون از شما مرد رهید / سر به راه آرید و پای اندر نهید
جمله مرغان شدند آنجایگاه / بی قرار از عزت این پادشاه
شوق او در جان ایشان کار کرد / هر یکی بی صبری بسیار کرد
عزم ره کردند و در پیش آمدند / عاشق آن دشمن خویش آمدند
لیک چون راه دراز و دور بود / هر کسی از رفتنش رنجور بود
گرچه ره را بود هر یک کارساز / هر یکی عذری دگر گفتند باز

عذر آوردن بلبل

بلبل شیدا درآمد مست مست / وز کمال عشق نه نیست و نه هست
معنیی در هر هزار آواز داشت / زیر هر معنی جهانی راز داشت
شد در اسرار معانی نعره زن / کرد مرغان را زبان بند از سخن
گفت بر من ختم شد اسرار عشق / جمله شب میکنم تکرار عشق
نیست چون داود یک افتاده کار / تا زبور عشق خوانم زار زار
زاری اندر نی ز گفتار من است / زیر چنگ از ناله زار من است
گلستانها از من در شور بود / در دل عشاق جوش از من بود
باز گویم هر زمان رازی دگر / در دهم هر ساعتی آوازی دگر
عشق چون بر جان من زور آورد / همچو دریا جان من شور آورد
هر که شور من بدید از دست شد / گرچه بس هشیار آمد مست شد
چون نبینم محرمی سالی دراز / تن زنم با کس نگویم هیچ راز
چون کند معشوق من در نوبهار / مشکبوی خویش بر گیتی نثار
من بپردازم خوشی از دلم / حل کنم بر طلعت او مشکلم
باز معشوقم چو ناپیدا شود / بلبل شوریده کم گویا شود

زانکه رازم در نیابد هر کسی / راز بلبل گل بداند بی شکی

من چنان در عشق گل مستغرقم / کز وجود خویش محو مطلقم

در سرم از عشق گل سودا بس است / زانکه مطلوبم گل رعنا بس است

طاقت سیمرغ نارد بلبلی / بلبلی را بس بود عشق گلی

چون بود صد برگ دلدار مرا / کی بود بی برگی یار مرا

گل که حالی بشکفد چون دلکشی / از همه در روی من خندد خوشی

چون ز زیر پرده گل حاضر شود / خنده بر روی منش ظاهر شود

کی تواند بود بلبل را شبی / خالی از عشق چنان خندان لبی

جواب دادن هدهد

هدهدش گفت ای بصورت مانده باز / بیش ازین در عشق رعنایی مناز

عشق روی گل بسی خارت کند / کارگر شد بر تو و کارت کند

گل اگر چه هست بس صاحب جمال / حسن او در هفته‌ای گیرد زوال

عشق چیزی کان زوال آرد پدید / کاملان را زان ملال آرد پدید

خندهٔ گل گرچه در کارت کشد / دیگر / روز و شب در ناله زارت کشد

در گذر از گل که گل هر نوبهار / بر تو می‌خندد نه در تو شرمسار

حکایت

شهریاری دختری چون ماه داشت / عالمی پر عاشق و گمراه داشت

فتنه پیداری برو پیوسته بود / زانکه چشم نیم خوابش مست بود

عارضش از کافور و زلف از مشک داشت / لعل سیرابش لب از لب خشک داشت

گر جمالش زین پیدا شدی / عقل را لایعقلی پیدا شدی

گر شکر طعم لبش بشناختی / از خجل بپریدی و بگداختی

از قضا می‌رفت درویشی اسیر / چشم افتادش بدان ماه منیر

گرده در دست داشت آن بی‌نوا / نان و آن نیز بود بر نان او

چشم او چون بر رخ آن مه فتاد / گرده از دستش شد و در ره فتاد

دختر از پیشش چو آتش درگذشت / خوش بر او خندید و خوش خوش درگذشت

آن گدا چون خندهٔ او دید ازو / خویشتن در خاک غرق خون بدید

نیم نان داشت آن گدا و نیم جان / زان دو نیمه پاک کشته یکزمان

نه قرارش بد نه شب نه روز هم / دم نزد از گریه و از سوز هم

یاد کردی خنده آن سیمبر | گریه افتادی برو چون ابر زار
هفت سال القصه او شیفته بود | با سگان کوی دختر خفته بود
خادمان دختر خدمتگران | جمله گشتند ای عجب واقف ازان
عزم کردند آن جفاکاران جمع | تا ببرند آن گدا را سر چو شمع
در نهان دختر گدا را خواند و گفت | چون تویی را چون منی کی بود جفت
قصد تو دارند برخیز و برو | بر درم منشین و بگریز و برو
آن گدا گفتا که من آن روز دست | شسته ام از جان که گشتم مست
صد هزاران جان چو من بی قرار | باد بر روی تو هر ساعت نثار
چون مرا خواهند کشتن بی صواب | یک سؤالم را بلطفی ده جواب
چون مرا خواهی سر بریدن رایگان | از چه خندیدی تو در من آن زمان
گفت چون میدیدمت ای بی‌هنر | بر تو میخندیدم ای بی‌خبر
بر سر روی تو خندیدن رواست | لیک در روی تو خندیدن خطاست
این بگفت و رفت از پیشش چو دود | هرچه بود اصلا همه هیچی نبود

عذر آوردن طوطی

طوطی آمد با دهان پر شکر | در لباس پسته‌ای با طوق زر
باشه گشته پشه از فر او | هر کجا پر سبزی از پر او
در سخن گفتن شکر ریز آمده | در شکر خوردن بگه خیز آمده
گفت هر سنگین دلی هیچ کس | چون منی را آهنی سازد قفس
من درین زندان آهن مانده باز | ز آرزوی آب خضرم در گداز
من نیارم در بر سیمرغ تاب | بس بود از چشمهٔ خضرم یک آب

جواب دادن هدهد

هدهدش گفت ای ز دولت بی‌نشان | مرد نبود آنکه نبود جان‌فشان
جان ز بهر این بکار آید ترا | تا دمی در خورد یار آید ترا
آب حیوان داری از جان دوستی | رو که تو مغزی نداری پوستی
جان چه خواهی کرد بر جانان فشان | در ره مردان چو جانان جان فشان

حکایت

بود آن دیوانه عالی مقام | خضر با او گفت ای مرد تمام
رای آن داری که باشی یار من | گفت با تو برنیاید کار من

زانکه خوردی آب حیوان بس بپا | تا بماند جان تو تا دیرگاه
من در آنم تا بگویم ترک جان | زانکه بی جانان ندارم برگ جان
چون توانم حفظ جانی من | من بجو سر روز جان افشان
بهتران باشد که بر مرغان ملام | دور می باشیم از هم والسلام

عذر آوردن طاوس

بعد از آن طاوس آمد زرنگار | نقش پرش صد چه صد هزار
چون عروسی جلوه کردن ساز کرد | هر پر او جلوه آغاز کرد
گفت تا نقاش غیبم نقش بست | چینیان زو قلم انگشت دست
گرچه من جبریل مرغانم ولیک | رفت بر من از قضا کاری نه نیک
یار شد با من بیکجا مار زشت | تا بیفتادم بخواری از بهشت
چون بدل کردند خلوت جای من | تخته بند پای من شد پای من
عزم آن دارم کزین تاریک جای | رهبری باشد بخلدم رهنمای
من نه آن مردم که در سلطان رسم | بس بود اینم که در دربان رسم
کی بود سیمرغ را پروای من | بس بود فردوس عالی جای من

من ندارم در جهان کار دگر | تا بهشتم ره دهد بار دگر

جواب دادن هدهد

هدهدش گفت ای ز خود گم کرده راه | هر که خواهد خانه از پادشاه
گر نه نزدیک او این آن بهست | خانه از حضرت سلطان بهست
خانهٔ نفس است خلد پر هوس | خانهٔ دل مقعد صدقست و بس
حضرت حق هست دریای عظیم | قطرهٔ خوردست جنات نعیم
قطره جوید هر کرا دریا بود | هرچه جز دریا بود سودا بود
چون بدریا می توانی راه یافت | سوی یک شبنم چرا باید شتافت
هر که داند گفت با خورشید راز | کی تواند ماند از یک ذره باز
هر که کل شد جزو را با او چه کار | وانکه جان شد عضو را با او چه کار
گر تو هستی مرد کلی کل ببین | کل طلب کل باش کل شو کل گزین

حکایت

کرد شاگردی سؤال از اوستاد | کز بهشت آدم چرا بیرون فتاد
گفت آدم بود بس عالی گهر | چون بفردوسی فرود آورد سر

هاتفی بر داشت آواز بلند
کای بهشتت کرده از صد گونه بند

هر که در هر دو جهان بیرون ما
سر فرو دارد بزنجیر درون ما

ما ز دل آریم بروی سر جهت
زانکه نتوان زد بغیر دوست دست

هر که جز جانان بچیزی زنده شد
گر همه آدم بود افکنده شد

جان چه باشد پیش جانان صد هزار
جان بی جانان کجا آید بکار

اهل جنت را چنین آید خبر
زان جگر خوردن همی گیرد جگر

عذر آوردن بط

بط بصد پاکی برون آمد ز آب
در میان جمع با خیر الثیاب

گفت در هر دو جهان ندهد خبر
کس ز من یک روی تر پاکیزه تر

کرده ام هر لحظه غسلی بر صواب
پس سجاده باز افکنده بر آب

همچو من بر آب چون استد کسی
هست باقی در کراماتم بسی

زاهد مرغان منم با رای پاک
دایمم هم جامه و هم جای پاک

من نیابم در جهان بی آب سود
زانکه زاد و بود من در آب بود

گرچه در دل عالمی غم داشتم
شستم از دل کآب همدم داشتم

بر

گرچه موسی هم ز اسنان حاجتم
لیک عیسی یافت این عالی مقام

ابرهم چون ترک آن خدمت کند
خلق را بر دین او دعوت کند

باز می‌آید ز چارم آسمان
روی بر خاکش نهد جان بر میان

هندوی او شد مسیح نامدار
زان مبشر نام کردش کردگار

بر گشادی مشکل ما یک بیک
تا نماندی بر دل ما هیچ شک

باز ناید کس نه پیدا و نهان
در دو عالم جز محمد زان جهان

آنکه آنجا او به بینایی رسید
هر تنی آنجا بدانایی رسید

اوست سلطان و طفیل او همه
اوست دایم شاه و ذیل او همه

چون بمهرک تاج آمد بر سرش
کوه حالی در کمر شد بر درش

چون جهان از موی او پر مشک شد
بحر را از تشنگی لب خشک شد

کیست کو از تشنه دیدار اوست
تا بچنگ و چوب غرق کار اوست

چون بمنبر بر شد آن دریای نور
ماند حنانه ز بی او دور دور

آسمان بی ستون پر نور شد
آن ستون از عشق او رنجور شد

وصف او در گفت چون آید مرا
چون عرق از شرم خون آید مرا

ای فصیح عالم و حسن لال او / چون توانم داد شرح حال او
وصف او کی لایق این ناکس است / واصف او خالق عالم بس است
این جهان آن جهان خود خاک او / صد جهان جان خاک جان پاک او
انبیا در وصف او حیران شده / سرشناسان نیز سرگردان شده
ای طفیل خنده تو آفتاب / گریه تو کارفرمای سحاب
هر دو گیتی گشته خاک پای تو / بر گلیمی خفته چه جای تو
محو شد شرعی همه در شرع تو / اصل جمله گم شود در فرع تو
هر که بود از انبیا و از رسل / جمله با دین تو آیند از سبل
چون نیامد پیش او از تو کسی / از پس تو باز نامد بی شکی
هم پس و هم پیش از آن عالم توی / سابق و آخر به یکجا هم توی
نی کسی در گرد تو هرگز رسد / نی کسی را نیز چندین خوش رسد
خواجگی هر دو عالم تا ابد / کرد وقف احمد مرسل احد
یا رسول الله بس درمانده‌ام / باد در کف خاک بر سر مانده‌ام
بیکسانرا کس توی در هر نفس / من ندارم در دو عالم جز تو کس

یک نظر سوی منی خواهان فکن / جان کار من به پایان فکن
گرچه ضایع کرده‌ام عمر از گناه / توبه کردم عذر من از حق بخواه
گر ز لا امن بود ترسی مرا / هست از لاتیاسوا رسی مرا
روز و شب بنشسته در صد ماتم / تا شفاعت خواه باشی یکدمم
از در تو گر یک شفاعت در رسد / معصیت را اصل طاقت در رسد
تا چو پروانه میان جمع تو / پر زنان آیم به پیش شمع تو
هر که شمع تو به بیند آشکار / جان به طبع دل دهد پروانه‌وار
دین جان لقای تو بس است / هر دو عالم را رضای تو بس است
بر در تو جان بر میان دارم کمر / گو همی تیغ زبان دارم گهر
گوهر کان از زبان افشانده‌ام / در ره تو از سر جان افشانده‌ام
زان شدم در بحر جان گوهرفشان / گر تو بحر جان من داری نشان
تا نشانی یافت جان من ز تو / بی نشان شد با نشان من ز تو
حاجتم هست ای عالی گهر / گر چه فضلی کنی در من نظر
زان نظر در بی نشانی دایم / بی نشان جاودانی دایم

از گنه رویم گردانی سیاه	تو همنامی من داری نگاه
طفل راه تو منم غرقه شده	گرد من آب سیه حلقه شده
چشم آن دارم که زین آب سیاه	دست من گیری و باز آری براه

حکایت

مادری را طفل در آب اوفتاد	جان مادر در تک و تاب اوفتاد
در تحیر طفل میزد دست و پای	آب بردش تا بناو آسیای
خواست شد در ناو مادر کان بدید	شد سوی تر ناو و حالی برکشید
ناو از پس رفت آن طفل عزیز	بر پی آن آب از پس رفت نیز
مادرش در جست او را برگرفت	شیر دادش حالی و در بر گرفت
ای ز شفقت داده مهر مادران	هست این غرقاب ما را بی کران
چون در آن گرداب حیرت اوفتم	پیش ناو آب حسرت اوفتم
مانی سرگردان چو آن طفلی در آب	دست و پایی میزنم از اضطراب
آن نفس ای مشفق طفلان راه	از کرم در غرقه خود کن نگاه
رحمتی کن بر دل پرتاب ما	برکشش ز لطف و کرم از آب ما

[illegible]	[illegible]
ای ورای وصف ادراک تن	از صفات و اصحاب پاک من
دست کس نرسید در فتراک تو	لاجرم هستیم خاک خاک تو
هر که خاکی نیست یاران ترا	دشمن هست و دوستداران ترا
اولش بوبکر و آخر مرتضی	چار رکن کعبه صدق و صفا
آن یکی در صدق سرافراز	وآن دگر در عدل خورشید منیر
آن یکی دریای آزرم و حیا	وآن دگر شاه اولوالعلم سخا

در فضیلت امیر المؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه

خواجه اول که اول یار اوست	ثانی اثنین اذ هما فی الغار اوست
صدر دین صدیق اعظم قطب حق	در همه چیز از همه برده سبق
هر چه حق از بارگاه کبریا	ریخت در صدر شریف مصطفی
آن همه در سینه صدیق ریخت	لاجرم تا بود از تحقیق ریخت
چون دو عالم را بیکدم در کشید	لب ببست از سنگ و دم اندر کشید
سر فرو بردی همه شب تا بروز	هر شب تیره برآوردی بسوز

بوی او تا چین رسید و مشکبار	مشک کردی خون آهوی تتار
زین سبب گفت آفتاب شرع و دین	علم باید جست تا آنجا بچین
سنگ ریزه بودی بحکمت در دهانش	تا بسنگ و هنگ او گوید بیانش
بهر که پنهانش زبان گرفت تا	تا نگوید هیچ نامی جز آله
سنگ باید تا پدید آید دها	مردم پاسنگ کی آید بکار
چون عمر مویی بدید از قدر او	گفت کاشکی آن مویی بر صدر او
چونکه صدیقی او کردی قبول	ثانی اثنین او بود بعد از رسول

در فضیلت امیر المومنین عمر رضی الله عنه

خواجه شرع آفتاب شمع دین	ظل حق فاروق اعظم شمع یقین
ختم کرده عدل و انصاف او بحق	در فراست برده او از امت سبق
آنچه حق طاهر برو خواند نخست	تا مطهر شد ز طاها او درست
آنکه دارد بر صراط اول گذر	هست او از قول پیغامبر خبر
آنکه اول خلعت از دار السلام	او بپوشد آن روز عالی مقام
جمله بخشش حق بنهد در دست	آن کشش آنجا برد تا خود که هست

کار دین از عدل او انجام یافت	نیّر شرع الهی از او تمام یافت
شمع جنت بود اندر پیش جمع	هیچکس را سایه نبود ز شمع
شمع را چون سایه نبود در نور	چون گریزد ز آن سایه دیو دور
چون سخن گفتی حقیقت بر زبانش	اندر افکندی جهان آتش بجانش
گه ز رو وحشت جان می توختش	گه ز لطف حق بیان می توختش
چون نبی می دید او را سوخته زار	گفت شمع جنت است این آشکار

در فضیلت امیر المومنین عثمان رضی الله عنه

خواجه سنت که نور مطلق است	بل حیا و مرد و نور برش آسا است
آنکه قرآن مدرس عرفان آمده است	صدر دین عثمان عفان آمده است
رحمتی کان دین ز ایمان گرفت	از امیر المومنین عثمان گرفت
رونقی کان دین او کونین یافت	از دل پر نور ذو النورین یافت
یوسف ثانی بقول مصطفی	بحر تحقیق و حیا کان وفا
سر بریده شب که بنشسته بود	از جه پیوسته رقم پیوسته بود
کار ذو القربی بجان پرداخته	جان خود در کار ایشان باخته

هم پیمبر گفت کز فرط حجاب / حق نخواهد کرد با عثمان حساب
چون نبود او تا کند بیعت رسول / بُد بجای دست او دست رسول
حاضران گفتند باری بودمی / گر چو ذوالنورین غایب بودمی

در فضیلت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه

خواجهٔ حق پیشوای راستین / کوه حلم و بحر علم و قطب دین
ساقی کوثر امام رهنمای / ابن عم مصطفی شیر خدای
مرتضی مجتبی جفت بتول / خواجهٔ معصوم و داماد رسول
در بیابان رهنمونی آن / صاحب اسرار سلونی آن
مقتدای دین باستحقاق اوست / مفتی مطلق علی الاطلاق اوست
چون علی از غیبهای حکمت / عقل را در پیش علمش کی نکست
هم ز اقضاکم علی جان گشت / هم علی ممسوس فی ذات الست
از دم عیسی کسی که زنده خاست / او بدم دست بریده کرد راست
گشت اندر کعبه او صاحب قبول / بت شکن بر کتف پشتی دین رسول
از ضمیرش بود مکتوب غیب / زان برآورد او ید بیضا ز جیب

گر پدید آید بود پیش آشکار / کی گرفتی ذوالفقار آنجا قرار
گاه در جوش آمدی از کار خویش / که فرو گفتی بچاه اسرار خویش
در همه آفاق همدم می نیافت / در درون سینه محرم می نیافت

گفتار در تعصب

ای گرفتار تعصب مانده / دایما در بغض و در حب مانده
گر تو لاف از عقل و از لب میزنی / پس چرا دم از تعصب میزنی
در خلافت میل نیست ای بیخبر / میل کی آید ز بوبکر و عمر
میل اگر بودی در آن دو مقتدا / هر دو کردندی پسر را پیشوا
هر دو در بودند از حق حق گزار / منع واجب آمدی از دیگران
منع را گر ناپدید آن آمدند / ترک واجب را روا داشتند
گر نمی آمد کسی در منع یار / جمله را تکذیب کردی اختیار
گفت صد یارم نجم روشن است / بهترین قرنها قرن من است
در کنی تکذیب اصحاب رسول / قول پیغامبر نکردی قبول
بهترین خلق یاران منند / اقربا و دوستداران منند

بهترین چون رفت تو باشی بتر / کی توان گفتن ترا اصحاب نظر

کی روا داری تو اصحاب رسول / قول پیغامبر نکردستی قبول

پادشاه شد بجای مصطفا / بر همه بنشست این اهل ردا

اختیار جمله شان گر نیست راست / اختیار جمع قرآن خود رواست

بلکه هر چه اصحاب پیغامبر کنند / حق کنند و لایق حق در کنند

تا کنی سعد دل یک تن ازکار / می کنی تکذیب سی و سه هزار

آنکه کار او جز بحق یکدم نکرد / تا بزانو بند اشتر گم نکرد

او که همه دینی در آویزد بکار / حق ز حق در کی برد ای بدار

میل در صدیق اگر جایز بدی / پیشوای دین کجا لایق بدی

وای اما صدیق مرد راه بود / فارغ از کل لازم درگاه بود

پاک در قعر روایت بوده / زانکه در منبر روایت بوده

آنکه بر منبر ادب دارد نگاه / خواجه را چون پیشه بنجاه

چون بپرسید این همه از پیش و پس / ناحق او را کی تواند گفت کس

باز فاروقی که عدل شرع دگار / گاو میزد خشت گوی گنا

خضر سبز و مرغ جانرا کار پا / تا که نوح ابد ایمن شو ز

ذکر بلبل

مرحبا ای عندلیب باغ عشق / ناله خوش خوش کن ز درد و داغ عشق

خوش بنال از زیر دل او داود وار / تا کنی شه بر نفس صبحان نثار

حلق داودی بمعنی برگشای / خلق را از لحن حلقت ره نمای

چند پیوندی زره بر نفس شوم / همچون داود آهن خود کن چو موم

گر شوی آهنت چون موم نرم / تو شوی از عشق چون داود گرم

ذکر طاوس

خه خه ای طاوس باغ هشت در / سوختی از زخم مار هفت سر

صحبت این مار در خونت فکند / وز بهشت عدن بیرونت فکند

بر گرفتت پیش ازین طوبی برم / کردت از سدره طبیعت السیاه

تا نگردانی هلاک این مار را / کی شوی شایسته این اسرار را

گر خلاصی باشدت زین مار زشت / آدمت با خاص گیرد در بهشت

ذکر تذرو

مرحبا ای خوش تذرو دوربین / چشمهٔ دل غرق بحر نور بین
در میان چاه ظلمت مانده / مبتلای حبس تهمت مانده
خویش را زین چاه ظلمانی برآر / سر ز اوج عرش روحانی برآر
همچو یوسف بگذر از زندان و چاه / تا شوی در مصر عزت پادشاه
گر چنین یکی مسلم آیدت / یوسف صدیق همدم آیدت

ذکر قمری

خه خه ای قمری دمساز آمده / شاد رفته تنگ دل باز آمده
تنگ دل زانی که در خون مانده / در مضیق حبس زندان مانده
ای شده سرگشته ماهی نفس / چند خواهی دید بدخواهی نفس
سر بکن این ماهی بدخواه را / تا توانی فرق ماه را
گر بود ذو النون ماهی نفست خلاص / مونس یونس شوی در صدف خاص

ذکر فاخته

مرحبا ای فاخته بگشای لحن / تا گهر بر تو فشاند نفث صحن
چون بود طوق وفا در گردنت / زشت باشد بی وفایی کردنت

از وجودت تا بود مردی بجای / بی وفایت خوانم از سرتا بپای
گر ز ذات آیی برون آیی ز خود / سوی معنی ره دهی یابی خرد
چون خرد سوی معانی ره برد / خضر آب زندگانیت آورد

ذکر باز

خه خه ای باز پرواز آمده / رفته سرکش سرنگون باز آمده
سرکش چون سرنگونی مانده / تن بنه چون غرق خون مانده
بسته مردار دنیا آمدی / لاجرم مهجور عقبی آمدی
هم ز دنیا هم ز عقبی در گذر / پس کلاه از پیش بگیر و درنگر
چون بگردد از دو گیتی ای تو / دست ذو القرنین آید جای تو

ذکر مرغ زرین

مرحبا ای مرغ زرین خوش درآی / گرم شو در کار چون آتش درآی
هرچه در پیش آیدت گرمی بسوز / زآتش عشق جان کلی بسوز
چون بسوزد هرچه پیش آید ترا / نور حق هر لحظه پیش آید ترا
چون دلت شد واقف اسرار خویش / خویشتن را وقف کن در کار خویش

بود هر روزی درین مجلس بپای / همت لطفش ازو هیچ و بس

ریگ بودی گر کشیدی بستر کش / دره بودی بالش زیر سرش

بر گرفتی همچو سقا مشک آب / پیرزن را آب دادی ...

شب بتیغی دل نخوردی برداشتی / جمله شب پاسبان لشکر داشتی

با خدیوی گفت ای صاحب نظر / هیچ می بینی تفاوت در عمر

کو کسی کو عیب من در روی من / میل کند تحفه آرد سوی من

گر خلافت بر خطای داشتی / مقدم من کی چنین امید شاد

چون نه جامه هست داوود کم / بر مرقع هشت ده پاره دوم

آنکه زینسان پادشاهی میکند / نیست ممکن گر کسی بیجایی کند

آنکه گاهی خشت گاهی گل کند / این همه سختی بر باطل کند

گر خلافت بر هوا می آمدی / خویشتن را سلطنت بنشاندی

شهرهای کشوران بشکر زدم / شد تهی از ظلم در ایام او

گر تعصب نیست کس را زین دین / نیست انصافی بیشتر ازین

دونه مرد از خرد تو از قوا / چون تو سری چون نخوردی سر

چون شدی در کار حق مردی تمام / تو نمانی حق بماند والسلام

آغاز کتاب

مجمعی کردند مرغان جهان / آنچه بودند آشکارا و نهان

جمله گفتند این زمان در روزگار / نیست خالی هیچ شهر از شهریار

چون بود کاقلیم ما را شاه نیست / بیش ازین بی شاه بودن راه نیست

یکدیگر را شاید ار یاری کنیم / پادشاهی را طلب کاری کنیم

زانکه چون کشور بود بی پادشاه / نظم و ترتیبی نماند در سپاه

پس همه با جایگاهی آمدند / سربسر جویان شاهی آمدند

سخن گفتن هدهد با مرغان

هدهد آشفته دل در انتظار / در میان جمع آمد بی قرار

خرقه بود از طریقت در برش / افسری بود از حقیقت بر سرش

تیزفهمی بود در راه آمده / از بد و از نیک آگاه آمده

گفت ای مرغان منم بی هیچ ریب / هم برید حضرت و هم پیک غیب

هم ز حضرت بینی خبردار آن / هم ز فطرت صاحب اسرار آن

اگه

می‌مکن ای جاهل احمق‌شناس   از خلافت خواجگی خود شناس
بر تو گر خواجگی خود آید بسر   زین غمت صد آتش افتد در جگر
گر کسی زیشان خلافت بستدی   عهدهٔ صد گونه آفت بستدی
نیست آسان تا که جان در تن بود   عهدهٔ خلقی که در گردن بود

حکایت

چون عمر پیش اویس آمد بجوش   گفت افکندم خلافت از دوش
این خلافت گر خریداری بود   می‌فروشم گر به دیناری بود
چون اویس این حرف بشنود از عمر   گفت تو بفکن و از فارغ درگذر
تو چه افکن هر که او خواهد ز راه   بار بر گیرد شود تا پیشگاه
چون خلافت خواست افکندن عمر   آن زمان برخواست زیاران نفیر
جمله گفتندش مکن ای پیشوا   خلق را سرگشته از بهر خدا
عهده در گردن صدیق کرد   آن نه بر عمیا که بتحقیق کرد
گر تو پیچی سر از فرمان او   این زمان از تو برنجد جان او
چون شنود این حجت محکم عمر   کار از این حجت برو شد مختصر

حکایت

گفت چون بدبخت مرد از قضا   ناگهان آن زخم زد بر مرتضا
مرتضی را شربتی کردند راست   مرتضی گفتا که خونریزم کجاست
شربت او را ده نخست آنگه مرا   زانکه او خواهد بودن همره مرا
شربتش بردند گفتا نیست تیز   حیدر اینجا خواهدم کشتن بسر
مرتضی گفتا بحق کردگار   گر نخوردی شربتم این نابکار
من نمی‌نهادمی پای او بهم   پیش حق در جنت الماوی قدم
مرتضی را چون چنین گشت آن سرشت   مرتضی بی او نمی‌شد در بهشت
باعدو چون شفقتش چندین بود   با چو صدیقی تعصبش پرکین بود
آنکه خندیش غم دشمن بود   با رفیقش دشمنی خود ظن بود
چون علی شیر حق است ای پسر   ظلم نتوان کرد بر شیر ای پسر
در میان آید جهانی بگناه   چون علی صدیق را یک دستگاه
چند گویی مرتضی مظلوم بود   از خلافت راندن محروم بود

حکایت

مصطفی جایی فرود آمد براه / گفت آب آرید شکر از چاه
رفت مردی باز آمد در شتاب / گفت پر خونست چاه و نیست آب
گفت پنداری ز درد کار خویش / مرتضی در چاه گفت اسرار خویش
چاه چون بشنود آن آتش نبود / لاجرم پر خون شد آبش زود
آنکه در جانش خبیر شرح بود / در دلش گنجینه نوری بود
در تعصب میز ما جان تو خوش / مرتضی از جان چنین بود و خموش
همچنان پستغرق کار است و بس / در خیال خیز نیز است و بس
کی نباشی بود صدیق ای عجب / او چو بر حق بود حق کردی طلب
پیش حیدر رفت امیر المؤمنین / چون بپرسد آل این چشم کین
لاجرم چون آن بدیدی جنگ کین / جمع کرد آن قوم را حیدر برین
ای پسر تو بی نشانی از علی / عین و لام و یا شناسی از علی
تو ز عشق جان خوشی چه / او شتابد تا کند صد جان نثار

حکایت

از صحابه گر شدی گشته کسی / حیدر کرار غم خوردی بسی

با چراغ من خود بشمشیر تیز / خار سد بر چشم من جان عزیز
خواجه گفتا چه فتادت ای علی / آن تو گفتی تو نهادستی ای علی

حکایت

خورد بر یک جایگه روزی دول / بر تن باریک صد چوب دول
همچنان روان شد زو در چو میغ / همچنین میگفت آن
گر شود دریای خارزی گمت / حب و بغض انجا نماید در هست
آنکه او در دست خارزی بسلامت است / زان تصرف در جهان قمی ظلمت
چون جهان بود پیشان تحقیق چنین / چند خواهی بود حیران چنین
از زبانت بت پرستان تنگ اند / در زبان تو صحابه خسته اند
در فضولی می‌کنی دیوانه سیا / گوی بردی گر زبان
گر علی بود و اگر صدیق بود / جان هر یک غرقه تحقیق بود
چون ببوی غار میشد مصطفی / بود آن شب زو رفیقش مرتضی
کرد جان خود برو حیدر نثار / تا بماند جان آن صدر کبار
پیش یار غار صدیق آن زمان / او ز جمله جان و دل

هر دو جانبازان شده تند ... — جان فشان اندر پناه شیشه
تو تعصب کن که ایشان مردوار — هر دو جان کردند بر جانان نثار
گر تو هستی مرد این مرد آن — گر ترا یا ورد این یا ورد آن
همچو ایشان جان فشانی پیشه کن — یا خموش و ترک این اندیشه کن
تو علی دانی و بوبکر ای پسر — ور نه‌ای از عقل و جانی بی خبر
تو رها کن پس بهر این واقعه — مرد حق شو روز و شب چون رابعه
او نه یک زن بود کو صد مرد بود — از قدم تا فرق عین درد بود
بود دایم غرق نور حق خوشش — از فضولی رسته مستغرق خوشش

حکایت

زو یکی پرسید کای صاحب قبول — تو چه می‌گویی ز یاران رسول
گفت من از حق نمی‌آیم بسر — کی توانم داد از یاران خبر
گر نه در حق جان و دل گم داده‌ام — یک نفس پروای مردم داده‌ام
بر زمین خونم دوان شد ابر — من ز خون خویش بودم بی خبر
چون نبودم آگه باشم خود شناس — ۱۱ — دیگری را چون شناسم ای کیاس

تو درین ره نه خدایی نه رسول — دست کوته کن ازین ره فضول
چون تن خاکی نجس از خاک کوی — جمله را پاکیزه دان و پاک گوی

سید عالم بخواست از کردگار — گفت کار امتم با من گذار
تا نیابد اطلاع هیچ کس — بر گناه امتم من یک نفس
حق تعالی گفت ای صدر کبار — گر ببینی آن گناه بی شمار
تو نیاری تاب آن حیران شوی — شرم داری در میان پنهان شوی
عایشه کو بود همچو جان ترا — سیر شد زو دل به یک بهتان ترا
تو شنیدی گفت از اهل مجاز — بس بجای خود فرستادیش باز
چون بگشتی از گرانی بر کسی — هر گنه پیشه از امت بسی
تو نیاری تاب چندین گناه — امت خود را رها کن با اله
گر تو میخواهی که پس او نهان — از گناه امتت نبود نشان
من چنان میخواهم ای عالی گهر — گر گناه ایشان ترا نبود خبر
تو نهی پای از میان در یکنار — کار امت را به شیبان من گذار

کار امت چون کار مصطفاست — کی شود این کار بی حکم تو راست
می‌مکن حکم و زبان کوتاه کن — بی تعصب باش و عزم راه کن
هر چه ایشان کرده‌اند آن پیش گیر — در سلامت ره طریق خویش گیر
یا قدم در صدق نه صدیق وار — یا نه چون فاروق کن عدل اختیار
یا چو عثمان پر حیا و علم باش — یا چو حیدر بحر جود و علم باش
تو چه مردی علم و صدق حیدری — مرد نفسی هر نفس کافرتری
نفس کافر را بکش مومن بباش — چون بکشتی نفس را ایمن بباش
در تعصب این فضولی می‌مکن — از سر خودش این رسولی می‌مکن
نیست در شرعت سخن شان قبول — چه سخن گویی ز یاران رسول
نیست در من این فضولی ای اله — از تعصب دار پیوسته نگاه
پاک گردان از تعصب جان من — گو مباش این قصه در دیوان من

مرحبا ای هدهد هادی شده — در حقیقت پیک هر وادی شده
ای به سرحد سبا سیر تو خوش — هدهد — با سلیمان منطق الطیر تو خوش

صاحب اسرار سلیمان آمدی — از تفاخر تاج‌ور زان آمدی

ذکر موسیچه

خه خه ای موسیچه موسی صفت — خیز و موسیقار زن در معرفت
همچو موسی دیده آتش ز دور — لاجرم موسیچه‌ای بر کوه طور
هم ز فرعون بهیمی دور شو — هم به میقات آی و مرغ طور شو
بس کلام بی زبان بی خروش — فهم کن بی عقل تو بشنو بی گوش

ذکر طوطی

مرحبا ای طوطی طوبی نشین — حله در پوشیده طوق آتشین
طوق آتش از برای دوزخیست — حله از بهر بهشتی فرخیست
چون خلیل آن کس که از نمرود رست — خوش تواند کرد بر آتش نشست
سر بزن نمرود را همچون قلم — چون خلیل الله در آتش نه قدم
چون شدی از دست نمرود پاک — حله پوش از آتشین طوقت چه باک

ذکر کبک

خه خه ای کبک خرامان در خرام — خوش خوشی از کوه عرفان در خرام

قهقهه در شیوه این باغ زن   حلقه بر پیشخوان ارافه زن
کوه خود در هم گداز از فاقه   تا برون آید ز سنگت ناقه
چون صالح ناقه بینی جوان   جوی شیر و انگبین یابی روان
ناقه میدان گر مصالح آیدت   خود باستقبال صالح آیدت

دیگر باز

مرحبا ای شهباز تیزچشم   چند خواهی بود شد تیز خشم
نامهٔ عشق ازل بر پای بند   تا ابد آن نامه را مگشای بند
عقل مادرزاد با دل کن بدل   تا یکی بینی ابد را با ازل
چارچوب طبع بشکن مردوار   در درون غار وحدت کن قرار
چون بغار اندر قرار آید ترا   صدر عالم یار غار آید ترا

دیگر دراج

خه خه ای دراج معراج الست   دیده بر تاج بلی تاج الست
چون الست عشق بشنیدی بجان   از بلی نفس بیزاری ستان
چون بلی نفس گرداب بلاست   کی شود کاره تو در گرداب راست

ولوله

آب در جوی سپیت دایم ام   من بخشکی چون توانم یافت کام
چون مرا با آب افتادست کار   از میان آب چون گیرم قرار
زنده از آبست دایم هر چه هست   این چنین از آب نتوان شست دست
من ز وادی کجا دانم گذر   زانکه با سیمرغ نتوانم رسید

جواب دادن هدهد

هدهدش گفت ای بآبی خوش خوش   گرد جانت آب چون آتش کش
در میان آب خوش خوابت ببرد   قطرهٔ آب آمد و آبت ببرد
آب هست از بهر هر ناشسته روی   گر تو بس ناشسته رویی آب جوی
چند باشی همچو آب روشنت   روی هر ناشسته روی دیدنت

حکایت

کرد از دیوانهٔ مردی سؤال   کین دو عالم چیست با چندین خیال
گفت کین هر دو جهان لا و بت   قطرهٔ آبست نیست و نیست
گشت از اول قطرهٔ آب آشکار   قطرهٔ آبست با چندین نگار
در نگه کن کان بود بر روی آب   گر همه آهن بود گردد خراب

هیچ چیزی نیست زآبم خوشتر	هم بنا بر آب دارد هر دگر
هر کرا بنیاد بر آب بود	گر همه آتش بود در خواب بود
کس ندیدست آب سر گزپاد را	کی بود بر آب بنیاد استوا

عذر آوردن کبک

کبک بس خرم خرامان در رسید	سرکش و سرمست از کان در رسید
سرخ منقار و سیه پوش آمده	خون او از دیده در جوش آمده
گاه ببریده بر تیغ کمر	گاه بنهاده به پیش تیغ سر
گفت من پیوسته در کان گشته‌ام	بر سر گوهر فراوان گشته‌ام
بوده‌ام پیوسته با تیغ و کمر	تا توانم بود پیوسته گهر
عشق گوهر آتشی زد در دلم	بس بود این آتش خوش حاصلم
تف این آتش چو بیرون کند	سنگ ریزه در درونم خون کند
آتشی دیدی که چون تأثیر کرد	سنگ را خون کرد و بی تأخیر کرد
بسنگ ریزه میخورم در تاب و تب	دل بر آتش میکنم در سنگ بر
در میان سنگ آهن زاده‌ام	هم معطل هم مشوش زاده‌ام

چشم بگشایید ای صاحب سخن	بنگرید جوهر و خوبی سخن
آنکه بر سنگ بخفت و سنگ خورد	با چنین کس از چه باید جنگ کرد
دل درین سختی بسی ماند و خست	زانکه عشق گوهرم در سنگ بست
هر که چیزی دوست گیرد جز گهر	ملکت آن صبر باشد بر گذر
ملک گوهر جاودان دارد نظام	جان او با گوهر پیوسته مدام
من عیار گوهرم و مرد گهر	نیستم یک لحظه بی تیغ و سپر
چون بود در تیغ گوهر بر دوام	زان گهر در تیغ می‌جویم مدام
نه جو گوهر هیچ گوهر یافتم	نه ز گوهر گوهری تر یافتم
چون ره سیمرغ راه مشکل است	پای جان بر سنگ و گوهر در گل است
من پی سیمرغ قوی آیم بهم	دست بر سر پای در گل با غمم
گوهرم باید که گردد آشکار	مرد بی گوهر کجا آید بکار

جواب دادن هدهد

هدهدش گفت ای چو گوهر رنگ رنگ	چند لنگی چند آری عذر لنگ
ای منقار تو از خون جگر	تو به سنگی از زنان دیگر

لعل اگر چه هست سنگی کرده رنگ
چون شدی بی‌دل ز لعل خود بی سنگ

گر نماند رنگ او سنگی بود
هست بی سنگ او که او رنگین بود

سرگرانی نیست او را رنگی نداشت
زانکه مرد گوهری پاسنگ داشت

حکایت

هیچ گوهر را نبود آن سروری
کان سلیمان داشت در انگشتری

زانکه نگینش بود چندین نام و ننگ
وان نگین خود بود سنگی نیم دانگ

چون سلیمان کرد آن گوهر نگین
شد ز نقشش همه روی زمین

چون سلیمان ملک خود چندان بدید
جمله آفاق در فرمان بدید

بود چل فرسنگ شادروان او
باد می‌بودیش فرمان او

گرچه شادروان چل فرسنگ داشت
هم بنا بر نیم دانگی سنگ داشت

گفت چون این ملکت و این کار و بار
زین قدر سنگیست ایم ایدا

من نخواهم هم که در دنیا و دین
باز ماند کس بملک همچنین

پادشاها من بچشم اعتبار
آفت این ملک دیدم آشکار

هست آن در جنب عقبی مختصر
بعد ازان سر گز کس او

گرچه آن گوهر سلیمان داشت نیز
آن گهر بودش که بند داشته

آن گهر چون با سلیمان این کند
کی چو تو سرگشته تمکین کند

چون گهر سنگیست چندین کم مکن
جز برای جان جانان جان مکن

دل ز گوهر بر کن ای گوهر طلب
گوهری را باش دایم در طلب

عذر آوردن همای

پیش جمع آمد همای سایه‌بخش
خسروان از ظل او سرمایه‌بخش

زان همای بس همایون آمدم
از همه در همت افزون آمدم

گفت ای پرندگان بحر و بر
من نیم مرغی چو مرغان دگر

همت عالیم در کار آمدست
عزلت از خلقم پدیدار آمدست

نفس سگ را خوار دارم لاجرم
عزت از من یافت افریدون و جم

پادشاهان سایه‌پرور منند
هر گدا طبعی کجا مرد منند

نفس را چون استخوان دادم مدام
جان من زان یافت این عالی مقام

آنکه شه خیزد ز ظل پر او
چون توان پیچید سر از فر او

جمله را در فر او باید نشست
تا ز ظلش آن آید بدست

کاشکی عمری چه بودی جاه نه | فاتحه زین بودی بی شاه نه
نیست اینجا هیچ چون شه مرا | باز میخواهند یک یک جو مرا
خشک باد این پر و بال آن همای | کو مرا در سایهٔ خود داد جای

عذر آوردن باز

باز پیش جمع آمد سرفراز | کرده از پیه معانی پرده باز
سینه میکرد از سپه داری خوش | لاف میزد از کله داری خویش
چشم از ان بگرفته ام زیر کلاه | تا رسد پایم بدست پادشاه
در ادب خود را بسی پرورده ام | همچو مرتاضان ریاضت خورده ام
تا اگر روزی بر شاهم برند | هم بر سم خدمت آگاهم برند
تا کجا سیمرغ من بینم بخواب | چون کنم بیهوده سوی او شتاب
لقمه از دست شاهم بس بود | در جهان این پایگاهم بس بود
چون ندارم روی رای پادشاه | سرفرازی میکنم بر دست شاه
هر که او شایستهٔ سلطان بود | پیش سلطان سر چه گویم آن بود
روی آن دارد که من در روی شاه | عمر گذارم خوشی خاکگاه

کی بود سیمرغ سرکش یار من | بس بود چتر شه نشانی کار من

جواب دادن هدهد

هدهدش گفت ای غرورت کرده بند | سایه بر چین پس زین خود مخند
نیست خسرو نشانی بیش ازین | همچو سگ با استخوانی این چنین
من گرفتم خود که شاهان جهان | جمله از ظل تو خیزند این زمان
لیک فردا در بلای عمر دراز | جمله از شاهی خود مانند باز
سایهٔ تو گر ندیدی شهریار | در بلا کی ماندی روز شمار

حکایت

پاک رایی بود در راه صواب | یک شبی محمود را دید او بخواب
گفت ای سلطان نیکو روزگار | حال تو چون هست در دار القرار
گفت تن زن خون جان من مریز | دم مزن چه جای سلطانیست خیز
بود سلطانیم پندار و غلط | سلطنت کی زیبد از مشتی سقط
حق که سلطان جهان از آن ویست | سلطنت مر او رسد او راست آن
گر بخوانی جز پریشانم مخوان | اوست سلطان تو سلطانم مخوان

گاه در شب دو انتظاری می‌دهم	گاه از سوزش کناری می‌دهم

جواب دادن هدهد

هدهدش گفت ای زگفتار مجاز	از صفت دور و ز صورت مانده باز
شاه را در ملک اگر همتا بود	پادشاهی کی برو زیبا بود
شاه آن باشد که همتا بودش	جز وفا و جز مدارا بودش
شاه دنیا گر وفاداری کند	یک زمان دیگر گرفتاری کند
هرکه او شه بادرش نزدیکتر	کار او بی‌شک بود باریکتر
دایما از شاه باشد بر حذر	جان او پیوسته باشد بر خطر
شاه دنیا فی‌المثل چون آتش است	دور باش از وی که دوری خوشتر است
زان بود در پیش شاهان دورباش	کای خوش نزدیک شاهان دورباش

حکایت

پادشاهی بس عالی گهر	گشت عاشق بر غلام سیمبر
شد چنان عاشق که بی او در دمی	نه شکیبش بود نه آسوده دمی
از غلامان تربیت او بیش داشت	دایمش در پیش چشم خویش داشت

شاه چون زه بر سپر آمد همی	آن غلام از بیم او بیگانه هستی
زانکه سیبی بهدف کردی مدام	بر نهادی سیب بر فرق غلام
سیب را بشکافتی خالی تیر	آن غلام از بیم گشتی چون زریر
زو دگر پرسید مردی بی‌خبر	کز چه شد گلگونه رویت چو زر
این همه عزت که پیش شه تراست	شرح ده کین زردی رویت چراست
گفت گر بر سر نهد سیبی مرا	گر رسد از تیر او آسیبی مرا
گوید انگارم غلام خود نبود	در سپاهم ناتمام خود نبود
در جهان باشد که آید تیر راست	جمله گویندش که بخت پادشاست
من میان این دو غم در پیچ پیچ	برجه ام جان بر غضب هیچ هیچ

عذر آوردن بوتیمار

پس درآمد زود بوتیمار پیش	گفت ای مرغان منم بیمار خویش
بر لب دریاست خوشتر جای من	نشنود هرگز کسی آوای من
از کم آزاری من هرگز دمی	کس نیازارد ز من در عالمی
بر لب دریا نشینم دردمند	دایما اندوهگین و مستمند

نیز در رویت آب دل پرخون کنم / چون دریغ آید بچشم چون کنم
چون نیم من اهل دریای عجب / بر لب دریا بمیرم خشک لب
گرچه دریا سینه صد گوهر بوش / می ندانم کرد از یک جرعه نوش
گر زدریا کم شود یک جرعه آب / زآتش حسرت دلم گردد کباب
چون نسب رفتن دریا بس بود / در سرم این شیوه سودا بس بود
جز غم دریا نخواهم این زمان / تا بمیرم غم نباشد این زمان
آنکه او را قطره آبست اصل / کی تواند یافت از سیمرغ وصل

جواب دادن هدهد

هدهدش گفت ای ز دریا بی خبر / هست دریا پر نهنگ و جانور
گاه تلخست آب و گاه شور / گاه آرامست او را گاه زور
مختلف چیزیست ناپاینده هم / گه شود گاه بایستد هم
بس بزرگان را که کشتی شکست خورد / بس که در گرداب افتاد و بمرد
هر که چون غواص دروی ره برد / از غم جان دم نگه دارد ز درد
ور زند دم در تعب دریا دمی / ۸۱ مرده از بن باز افتد چون خسی

از چنین پس کو وفاداری مدام / هیچ پس امید دلداری مدام
گر تو از دریا نیابی یک نگار / غرقه گرداند ترا پایان کار
او چو خود در می نیابد کام دل / تو نیابی هم از او آرام دل
مست دریا چشمه از کوی او / تو چرا قانع شدی بی روی او

حکایت

دین در مردی بدریا شد فرود / گفت ای دریا چرا گشتی کبود
جامه ماتم چرا پوشیده / نیست هیچ آتش چرا جوشیده
داد دریا آن نکو دل را جواب / کز فراق دوست دارم اضطراب
چون ز نامردی نیم من مرد او / جامه نیلی کرده ام از درد او
خشک لب بنشسته ام مدهوش من / ز آتش عشق آب شد در جوش من
گر بیابم قطره از کوثرش / زنده جاوید گردم بر درش
ورنه چون من صد هزاران خشک لب / می بمیرد در رهش روز و شب

عذر آوردن کوف

کوف آمد پیش چون دیوانه / گفت من بگزیده ام ویرانه

عاجزم اندر خرابی زاده من / در خرابی میروم بی باده من
گرچه صد معمور خوش یافتم / هم مخالف هم مشوش یافتم
هر که در جمعیت خواهد نشست / در خرابی بایدش رفتن نشست
در خرابی جای می سازم چو گنج / زانکه باشد در خرابی جای گنج
عشق گنجم در خرابی ره نمود / سوی گنجم در خرابی ره نمود
دور بردم از همه کس رنج خویش / تا بیابم بی طلسمی گنج خویش
گر فرو رفتی بگنجی پای من / باز رستی این دل خودرای من
عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست / زانکه عشقش کار هر مردانه نیست
من نیم از عشق او مردانه / عشق گنجم باید و ویرانه

جواب دادن هدهد

هدهدش گفت ای ز عشق گنج مست / من گرفتم کامدت گنجی بدست
بر سر آن گنج خود را مرده گیر / عمر رفته ره بپایان برده گیر
عشق گنج و عشق زر از کافریست / هر که از زر بت کند او آزریست
زر پرستیدن بود از کافری / نیستی آخر ز قوم سامری

مرد

هر دلی کز عشق زر گیرد خلل / در قیامت صورتش گردد بدل

حکایت

حقه زر داشت مردی بی خبر / چون بمرد او زو بماند آن حقه زر
بعد سالی دید فرزندش بخواب / صورتش چون موش و چشمش پر ز آب
موش در آن موضع که زر بنهاده بود / همچو موشی گرد آن میگشت زود
گفت فرزندش که در گردم سؤال / گر چه اینجا آمدی برگو حال
گفت زر بنهاده ام اینجایگاه / من ندانم تا بدو کس یافت راه
گفت آخر صورت موشت چراست / گفت هر دل را که عشق زر بخاست
صورتش اینست در من می نگر / پند گیر و در من بنگر ای پسر

عذر آوردن صعوه

صعوه آمد تن ضعیف و جان نزار / پای تا سر همچو آتش بی قرار
گفت من حیران و فرتوت آمدم / بی دل و بی قوت و قوت آمدم
همچو موری بازوی زورم نیست / وز ضعیفی قوت مورم نیست
من نه پر دارم نه بال و نه هیچ چند / کی رسم در گرد سیمرغ عزیز

پیش او این مرغ عاجز کی رسد / صعوه در سیمرغ هرگز کی رسد
در وصال او چو نتوانم رسید / بر جمالش راه نتوانم برید
گر نهم روی به سوی درگهش / یا بمیرم یا بسوزم در رهش
چون نیم من مرد او اینجایگاه / یوسف خود باز جویم ز چاه
گر بیابم یوسف خود را ز چاه / بر پرم با او من از ماهی به ماه
یوسفی گم کرده‌ام در چاه‌ها / باز یابم آخرش در روزگار

جواب دادن هدهد

هدهدش گفت ای بشنگی و خوشی / کرده در افتادگی صد سرکشی
جمله سالوسی تویی بی کرم / هست این سالوس من این ننگ هم
پای در نه تن زن و دم لب بدوز / گر بسوزند این همه تو هم بسوز
گر تو یعقوبی بمعنی فی المثل / یوسفت ندهند بگستاخی حیل
می فروزد آتش غیرت مدام / عشق یوسف نیست بر عالم حرام

حکایت

چون جدا افتاد یوسف از پدر / گشت یعقوب از فراقش بی بصر

موج میزد بحر خون از دیده‌اش / نام یوسف ماند دایم بر زبانش
جبرئیل آمد که هر گه گر دگر / بر زبان تو گذرد یوسف گذر
محو گردانیم نامت بعد ازین / در میان انبیا و مرسلین
چون درآمد امرش از حق آن زمان / گشت محوش نام یوسف از زبان
گرچه نام یوسفش بودی ندیم / نام او در جان خود گفتی مقیم
دید یوسف را شبی در خواب پیش / خواست تا او را بخواند سوی خویش
یادش آمد آنکه حق فرموده بود / تن زد او در گشته و فرسوده زود
لیک از بی طاقتی آن جان پاک / بر کشید آهی بغایت دردناک
چون ز خواب خوش بجنبید او بجای / جبرئیل آمد که میگوید خدای
گر نه راندی نام یوسف بر زبان / لیک آهی بر کشیدی آن زمان
در میان آه تو دانم چه بود / در حقیقت توبه بشکستی چه سود
عقل را زین کار سودا میکند / عشق بازی بین که با ما میکند

تمامی داستان

بعد ازین مرغان دیگر سر بسر / عذرها گفتند مشتی بی خبر

هر یکی از جهل عذری پیش گفت — گر بگفت از صد هزار و بیش گفت
گر بگویم عذر یک یک با تو باز — دار معذورم که می‌گردد دراز
هر کسی آورد عذری نیک لنگ — این چنین کس کی کند عنقا بچنگ
هر که عنقا بایدش از جان نه تنگ — چنگ از جان باز دارد مردوار
هر کرا در آشیان سختی نیست — شاید او سیمرغ را دیو نیست
چون نداری دانه را حوصله — چون تو با سیمرغ باشی هم‌چله
چون تهی گردی پیکی می بجون — دو پیکانی چون خوری با پهلوان
چون نداری ذره را گنج تاب — چون توانی یافت گنج آفتاب
چون شدی در قطره‌ای ناچیز غرق — چون روی از پای دریا تا بفرق
رنج آن نو دست موی نیست این — کار مرد آشفته ره دیده این

سخن گفتن مرغان با هدهد

جمله مرغان چو بشنودند حال — سر بسر کردند از هدهد سوال
کای پیشش برده راه از مهتری — ختم کرده مهتری و بهتری
ما همه مشتی ضعیف ناتوان — بی پر و بی بال نه تن نه توان

کی

کی رسیم آخر بسیمرغ رفیع — گر رسد از ما کسی باشد بدیع
نسبت او چیست با ما باز گوی — زانکه نتوان شد بعمیا راز جوی
گر میان ما و او نسبت بدی — هر یکی را سوی او رغبت بدی
او سلیمانست و ما موری گدا — در نگر کو از کجا ما از کجا
کرده موری در میان چاه بند — کی رسد در گرد سیمرغ بلند
خسروی کار گدایی کی بود — این ببازوی چو مایی کی بود

جواب دادن هدهد

هدهد آنگه گفت ای بی حاصلان — راست ناید عاشقی از بیدلان
ای گدایان چند ازین بی حاصلی — راست ناید عاشقی و بیدلی
هر کرا در عشق چشمی باز شد — پای کوبان آمد و جانباز شد
تو بدان کانگه که سیمرغ از نقاب — آشکارا کرد رخ چون آفتاب
صد هزاران سایه بر خاک افکند — پس نظر بر سایه پاک او فکند
سایه خود کرد بر عالم نثار — گشت چندین مرغ هر دم آشکار
صورت مرغان عالم سر بسر — سایه اوست این بدان ای بیخبر

این بدان گفتم که تا دانی نخست / سوی آن حضرت نسب کردی درست
هرکه آن گم گشت مستغرق بود / حاش لله که تو گویی حق بود
گر نگشتی هیچ سیمرغ آشکار / نیستی سیمرغ هرگز سایه‌دار
باز اگر سیمرغ می‌گشتی نهان / سایهٔ هرگز نبودی در جهان
دیدن سیمرغ چون ممکن نیست / دل چو آیینه منور نیست
با جمالش عشق نتوانست باخت / از کمال لطف خود آیینه ساخت

حکایت

پادشاهی بود بس صاحب جمال / در جهان حسن بی مثل و مثال
ملک عالم مصحف اسرار او / در نکویی آیتی دیدار او
می ندانم هیچکس آن سر بیافت / گر توانند از جمالش بهره یافت
روی عالم پر شد از غوغای او / خلق را از حد بشد سودای او
گاه شبدیزی بران اندی بکوی / برقع گلگون فرو هشتی بروی
هرکه کردی سوی آن برقع نگاه / سر بریدندیش آن شه بی گناه
مردن از عشق رخ آن دلنواز / بهتر از صد زندگانی دراز

گر کسی اندیشه کردی آن جمال / جان و سر بر باد دادی بی محال
روز بودی کز غم عشقش هزار / می بمردندی ز عشقش بی شمار
زانکه کس را صبر بودی زو دمی / نه کسی را تاب بودی یکدمی
خلق می مردند دایم زین طلب / صبر نه با او ولی او‌ای عجب
گر کسی را تاب بودی یک زمان / شاه روی خویش بنمودی عیان
لیک چون تاب جمال او نداشت / لذتی چند از جمال او نداشت
چون نیامد هیچ خلقی مرد او / جمله می مردند دل از درد او
آینه فرمود حالی پادشاه / تا کسی در آینه کردی نگاه
روی او در آینه می‌تافتی / هر کسی از رویش نشانی یافتی
شاه در قصر نکو بنگاشته / آینه اندر برابر داشته
بر سر آن قصر رفتی پادشاه / تا کسی در آینه کردی نگاه
گر تو می‌داری جمال یار دوست / دل بدان کایینه دیدار اوست
دل بدست آر و جمال او ببین / آینه کن جان جلال او ببین
پادشاه تست در قصر جلال / قصر روشن از آفتاب آن جمال

پادشاهی خویش را در دل ببین / عرش را در ظل حاصل ببین
هر لباسی کان مصور آمدست / سایهٔ سیمرغ زیبا آمدست
گر ترا سیمرغ بنماید جمال / سایهٔ سیمرغ بینی بی زوال
گر همه سیمرغ و گر چل مرغ بود / هرچه دیدی سایهٔ سیمرغ بود
سایه از سیمرغ چون نبود جدا / گر جدا بودی ازو نبود روا
هر دو چون هستند با هم راز جوی / درگذر از سایه آنگه راز گوی
چون تو گم گشتی کنون در سایه / کی ز سیمرغت رسد سرمایه
گر ترا پیدا شود یک فتح باب / تو درون سایه بینی آفتاب
سایه در خورشید گم بینی مدام / خود همه خورشید بینی والسلام

حکایت

گفت چون اسکندر آن صاحب قبول / خواستی جایی فرستادن رسول
چون رسولان خسرو آن شاه جهان / جامهٔ پوشیدی و خود رفتی نهان
پس بگفتی آنچه کس نشنوده است / گفت اسکندر چنین فرموده است
در همه عالم نبد دانسته کس / کان رسول اسکندر رومست بس

همکه

هیچکس چون چشم اسکندر نداشت / گرچه لطف آنچه سکندر هم بداشت

سخن گفتن مرغان با هدهد دیگرباره

چون شنودند آن همه مرغان سخن / نیک پی بردند اسرار کهن
جمله با سیمرغ نسبت یافتند / لاجرم در سیر رغبت یافتند
زو بپرسیدند کین استادکار / چون دهیم آخر درین ره داد کار
زین سخن یکسر بره باز آمدند / جمله همدرد و هم‌آواز آمدند
زانکه نبود در چنین عالی مقام / از ضعیفان این روش هرگز تمام

جواب دادن هدهد دیگرباره

هدهد رهبر چنین گفت آن زمان / کانکه عاشق شد نیندیشد ز جان
چون بترک جان بگوید عاشقی / خواه زاهد باش گو خواه فاسقی
چون ترا با دشمن جان آمدست / جان نثار آن بپایان آمدست
سد ره بانفست جان ایثار کن / بس برافگن پرده و دیدار کن
عشق را دردی بباید پرده سوز / گاه جان را پرده در گه پرده دوز
گر ترا گوینه کز ایمان درآی / ور خطاب آید ترا این در درآی

تو مپیچ ار دو مانرا بر فشان / ترک ایمان گیر و جان را بر فشان
منکری گوید که این بس منکرست / عشق کو از کفر و ایمان برترست
عشق را با کفر و با ایمان چکار / عاشقان را لحظه با جان چه کار
عشق آتش در همه خرمن زند / اره بر فرقش نهند و تن زنند
درد و خون دل بباید عشق را / قصهٔ مشکل بباید عشق را
ساقیا خون جگر در جام کن / چون نداری درد از ما وام کن
ذرهٔ عشق از همه آفاق به / ذرهٔ درد از همه عشاق به
عشق مغز کاینات آمد مدام / لیک نبود عشق بی درد تمام
قدسیان را عشق هست و درد نیست / درد را جز آدمی درخورد نیست
هر که را در عشق شد محکم قدم / در گذشت از کفر و از اسلام هم
عشق سوی فقر در بگشایدت / فقر سوی کفر ره بنمایدت
عشق با کافری خویشی بود / کافری از فقر درویشی بود
چون ترا این کفر و این ایمان نماند / این تن تو گم شود وین جان نماند
بعد از آن مردی شوی این کار را / مرد باید این چنین اسرار را

پای در نه همچو مردان و مترس / در گذر از کفر و ایمان و مترس
چند ترسی دست از طفلی بدار / باز شو چون شیرمردان پیش کار
گر ترا صد عقبه در راه اوفتد / باک نبود چون درین راه اوفتد

قصه شیخ صنعان

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود / در کمالش هر چه گویم بیش بود
شیخ بود اندر حرم پنجاه سال / با مریدان چارصد صاحب کمال
هر مریدی کان او بود ای عجب / می نیاسود از ریاضت روز و شب
هم عمل هم علم با هم یار داشت / هم عیان هم کشف هم اسرار داشت
قرب پنجه حج بجای آورده بود / عمره عمری بود تا میکرد او
خود صلوة و صوم بیحد داشت او / هیچ سنت را فرو نگذاشت او
پیشوایان که در پیش آمدند / پیش او از خویش بی خویش آمدند
موی میبشکافت مرد معنوی / در کرامات و مقامات قوی
هر که بیماری و سستی یافتی / از دم او تندرستی یافتی
خلق را فی الجمله در شادی و غم / مقتدایی بود در عالم علم

گرچه خود را قدوه اصحاب دید / چند شب بر هم چنان در خواب دید
کز حرم در رومش افتادی مقام / سجده میکردی بتی را بر دوام
چون بدید آن خواب بیدار جهان / گفت دردا و دریغا این زمان
یوسف توفیق در چاه اوفتاد / عقبه دشوار در راه اوفتاد
من ندانم تا ازین غم جان برم / ترک جان گفتم اگر ایمان برم
نیست یک تن در همه روی زمین / کو ندارد عقبه در ره چنین
گر کند قطع عقبه آنجایگاه / راه روشن گرددش تا پیشگاه
ور بماند در پس آن عقبه باز / در عقوبت ره شود بروی دراز
آخر الامر آن بدانش اوستاد / با مریدان گفت کاری اوفتاد
می بباید رفت سوی روم زود / تا شود تعبیر این معلوم زود
چارصد مرد مرید معتبر / پی روی کردند با وی در سفر
می شدند از کعبه تا اقصای روم / طوف میکردند سر تا پای روم
از قضا را بود عالی منظری / بر سر منظر نشسته دختری
دختر ترسای روحانی صفت / در ره روح اللهش صد معرفت

بر سپهر حسن در برج کمال / آفتابی بود اما بی زوال
آفتاب از عکس رشک روی او / زردتر از عاشقان در کوی او
هر که دل در زلف آن دلبر ببست / از خیال زلف او زنار بست
هر که جان در لعل آن دلبر نهاد / پای در ره نانهاده سر نهاد
چون صبا از زلف او مشکین شدی / روم از آن هندوصفت پرچین شدی
هر دو چشمش فتنه عشاق بود / هر دو ابرویش بخوبی طاق بود
چون نظر بر روی عشاق افکند / جان بدست غمزه با طاق افکند
ابرویش بر ماه طاقی بسته بود / مردمی بر طاق او بنشسته بود
روی او در زیر زلف تابدار / بود آتشپاره ای بس آبدار
مردمی چشمش چو کردی مردمی / صید کردی جان صد صد آدمی
لعل سیرابش جهانی تشنه داشت / نرگس مستش هزاران دشنه داشت
هر که سوی چشم او تشنه شدی / ور درونش هر مژه صد کشته شد
گفت را چون در دهانش ره نبود / از دهانش هر که گفت آگه نبود
همچو چشم سوزنی تنگ دهانش / بسته زنارش چو زلف بر میانش

چاه سیمین در زنخدان داشت او / همچو عیسی در نفس جان داشت او
صد هزاران دل چو یوسف غرق خون / اوفتاده در چه او سرنگون
گوهر خورشیدوش در روی داشت / برقع شعر سیه بر روی داشت
دختر ترسا چو برقع برگرفت / بند بند شیخ آتش درگرفت
چون نمود از زیر برقع روی خویش / بست زنارش از یک موی خویش
گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد / عشق آن بت روی کار خویش کرد
شد بکل از دست و در پای اوفتاد / جای آتش بود و بر جای اوفتاد
هرچه بودش سربسر نابود شد / ز آتش سودا دلش پر دود شد
عشق دختر کرد غارت جان او / کفر ریخت از زلف بر ایمان او
شیخ ایمان داد و ترسایی خرید / عافیت بفروخت رسوایی خرید
عشق بر جان و دل او چیر شد / تا ز دل نومید و از جان سیر شد
گفت چون جان رفت چه جای دلست / عشق ترسابچه کار مشکلست
چون مریدانش چنان دیدند زار / جمله دانستند کافتادست کار
سربسر در کار او حیران شدند / ۲۰ سرنگون گشتند و سرگردان شدند

پند دادندش بسی سودی نبود / بودنی چون بود بهبودی نبود
عاشق آشفته فرمان چون برد / درد درمان سوز درمان چون برد
بود تا شب همچنان روز دراز / چشم بر منظر دهانش مانده باز
هر چراغی کان شب اختر دربتافت / از دل آن پیر غم‌خور دربتافت
عشق او آن شب یکی صد بیش شد / لاجرم یکبارگی از خویش شد
هم دل از خود هم ز عالم برگرفت / خاک بر سر کرد و ماتم درگرفت
یک دمش نه خواب بود و نه قرار / می‌طپید از عشق و می‌نالید زار
گفت یارب امشبم را روز نیست / یا مگر شمع سپهر را سوز نیست
در ریاضت بوده‌ام شبها بسی / خود نشان ندهد چنین شب را کسی
همچو شمع از سوختن خوابم نماند / بر جگر جز خون دل آبم نماند
جمله شب در شبیخون مانده‌ام / پای تا سر غرقه در خون مانده‌ام
سوزم از شب صد شبیخون بگذرد / من ندانم روز تا چون بگذرد
هر که را یک شب چنین روزی بود / روز و شب کارش جگرسوزی بود
کار من روزی که می‌پرداختند / از برای این شبم می‌ساختند

یارب امشب را نخواهد بود روز   شمع گردون را نخواهد بود سوز
شب درازست و سیه چون موی او   ورنه صد ره مردمی در کوی او
می بسوزم امشب از سودای عشق   می ندارم طاقت غوغای عشق
عمر کو تا وصف غم خواری کنم   یا بکام خویشتن زاری کنم
صبر کو تا پای در دامن کشم   یا چون مردان رطل مردافگن کشم
بخت کو تا عزم بیداری کند   یا مرا در عشق او یاری کند
عقل کو تا علم در پیش آورم   یا بحیلت عقل با خویش آورم
دست کو تا خاک ره بر سر کنم   یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم
پای کو تا باز جویم کوی یار   چشم کو تا باز بینم روی یار
یار کو تا دل دهد در یک غمم   دوست کو تا دست گیرد یکدمم
زور کو تا ناله و زاری کنم   هوش کو تا ساز هشیاری کنم
رفت صبر و رفت عقل و رفت یار   این چه عشقست این چه دردست این چه کار
جمله یاران بدلداری او   جمع گشتند آن شب از زاری او
همنشینی گفت ای شیخ کبار   خیز و این وسواس را غسلی بیار

شیخ گفتش امشب از خون جگر   کرده‌ام صد بار غسل ای بی‌خبر
آن دگر یک گفت تسبیحت کجاست   کی شود کار تو بی‌تسبیح راست
گفت تسبیح بیفکندم ز دست   تا توانم بر میان زنار بست
وان دگر یک گفت کای پیر کهن   گر خطای رفت بر تو توبه کن
گفت کردم توبه از ناموس و حال   تا رهم از شیخی حال و محال
وان دگر گفتش که ای دانای راز   خیز و خود را جمع گردان در نماز
گفت کو محراب روی آن نگار   تا نباشد جز نمازم هیچ کار
وان دگر یک گفت تا کی زین سخن   خیز و در خلوت خدا را سجده کن
گفت گر بت روی من اینجاستی   سجده کردن پیش او زیباستی
وان دگر گفتش پشیمانیت نیست   یکنفس در دل مسلمانیت نیست
گفت کس نبود پشیمان بیش ازین   تا چرا عاشق نبودم پیش ازین
وان دگر گفتش که دیوت راه زد   تیر خذلان بر دلت ناگاه زد
گفت دیوی کو ره ما میزند   گو بزن چون چست و زیبا میزند
وان دگر گفتش که هر کاگاه شد   گویدش کین پیر چون گمراه شد

گفت من فارغم از نام و ننگ
شیشه سالوس بشکستم به سنگ

وان دگر گفتش که یاران قدیم
از تو رنجورند مانده دل دونیم

گفت چون ترسابچه خوش دل بود
دل ز رنج این و آن غافل بود

وان دگر گفتش که با یاران بساز
تا شویم امشب بسوی کعبه باز

گفت اگر کعبه نباشد دیر هست
هوشیار کعبه‌ام در دیر مست

وان دگر گفت این زمان کن عزم راه
در حرم بنشین و عذر خویش خواه

گفت سر بر آستان آن نگار
عذر خواهم خواست از من دست دار

وان دگر گفتش که دوزخ در رهست
مرد دوزخ نیست هر کو آگهست

گفت اگر دوزخ شود همراه من
هفت دوزخ سوزد از یک آه من

وان دگر گفتش به امید بهشت
باز گرد و توبه کن زین کار زشت

گفت چون یار بهشتی روی هست
گر بهشتی بایدم این کوی هست

وان دگر گفتش که از حق شرم دار
حق تعالی را به حق آزرم دار

گفت این آتش چو حق در من فکند
من بخود نتوانم از گردن فکند

وان دگر گفتش برو ساکن بباش
باز ایمان آر و مؤمن باش

گفت چون کفر از من حیران مخواه
هر که کافر شد از او ایمان مخواه

چون سخن در وی نیامد کارگر
تن زدند آخر بدان تیمار در

موج زن شد پرده دلشان ز خون
تا چه آید از پس پرده برون

ترک روز آخر چو با زرین سپر
هندوی شب را به تیغ انداخت سر

روز دیگر چون جهان پر غرور
شد چو بحر چشمه خور غرق نور

شیخ خلوت ساز کوی یار شد
با سگان کوی او در کار شد

معتکف بنشست بر خاک رهش
همچو موری شد ز روی چون مهش

قرب ماهی روز و شب در کوی او
صبر کرد از آفتاب روی او

عاقبت بیمار شد بی دلستان
هیچ بر نگرفت سر از آستان

بود خاک کوی آن بت بسترش
بود بالین آستان آن درش

چون نبود از کوی او بگذشتنش
دختر آگه شد ز عاشق گشتنش

خویشتن را اعجمی ساخت آن نگار
گفت ای شیخ از چه گشتی بیقرار

کی کنند ای از شراب شرک مست
زاهدان در کوی ترسایان نشست

گر به زلفم شیخ اقرار آورد
هر دمش دیوانگی باز آورد

تیغ کشا چون ز توام دیده و … لاجرم از دیده دل و دیده
یاد دلم ده بازیابا من بساز … در نیاز من نگر چندین مناز
از پی ناز و تکبر در گذر … عاشق و بیچاره و غمگین در نگر
عشق تو چون سر به رسوایی کشید … یا سرم از تن ببر یا چاره در
جان نشانم بر تو گر فرمان دهی … گر تو خواهی زیر لب جان دهی
ای لب و زلفت نشان سوختن … روی و موی مقصد مقصود من
کز تاب زلف در دامم مکن … کز چشم مست ذو جدایم مکن
دل چو آتش بی تو بی‌صبر از توام … بیکس و بی یار و بی صبر از توام
بی تو بر جانم جهان تیره گشت … کیست چون من گر عشق تو بر دو دیده
همچو باران اشک می‌بارم ز چشم … زانکه بی تو چشم آن دارم ز چشم
دل تر انا دین در ماتم بماند … دیده در دست و دل پر غم بماند
پیش از این رحمت این بیچاره کن … [illegible] و اگر چندین مزن
روزگار من بشد در انتظار … گر بود عمری بباید روزگار
بر سر شبی جان گیر پیش … بر سر کوی تو جان بازم

هست از این بسیار گر دستت کند … خرقه را زنار گر دستت کند
تخته کعبه است ابجد خوان عشق … سر شناس غیب سرگردان عشق
این همه خود رفت بر گوی یکی … تا تو کی خواهی شدن با من یکی
چون نیابی وصل تو بر اصل بود … هرچه گویم بر امید وصل بود
وصل خواهم آشنایی یافتن … چند خواهم در جدایی تافتن
روی بر خاک درت جان میدهم … جان بنرخ خاک ارزان میدهم
چند نالم بر درت در باز کن … یکدمم با خویشتن همساز کن
آفتابی از تو دوری چون کنم … سایه‌ام بی تو صبوری چون کنم
گرچه همچون سایه‌ام از اضطراب … در جهم از روزنت چون آفتاب
هفت گردون را برآرم زیر پر … گر فرود آری بدین سرگشته سر
دخترش گفت ای خرف از روزگار … ساز کافور و کفن کن شرم دار
چون بدست پیر دستان سازی مکن … پیر گشتی قصد دل بازی مکن
این زمان عزم کفن کردن ترا … بهتر آید زانکه عزم من ترا
چون تو دری یکتا نیی … عشق ورزیدن تو نتوانی برو

نتوانی پا وساقی آستین
چون بسیر فانی خواهی فن

شیخ گفتش گر بگویی صد هزار
من ندارم طاقت تشنیع نگار

گفت دختر گر درین کاری درست
دست باید پاک کرد از اسلام چست

هر که او همرنگ یار خویش نیست
عشق او جز رنگ و بویی بیش نیست

شیخ گفتش آنچه گویی آن کنم
هرچه فرمایی بجان فرمان کنم

حلقه در گوشم بدست ای سیمتن
حلقه از زلف در گوشم فکن

دخترش گفتا تو هستی مرد کار
کرد باید چار کارت اختیار

سجده کن پیش بت و قرآن بسوز
خمر نوش و دین ز ایمان بدوز

شیخ گفتا خمر کردم اختیار
با سه دیگر ندارم هیچ کار

بر جمالت خمر تانم خوردمن
آن سه دیگر نخواهم کردمن

گفت برخیز و بیا و خمر نوش
چون بنوشی خمر آیی در خروش

شیخ را بردند تا دیر مغان
آمدند آنجا مریدان در فغان

شیخ آنجا مجلس بتان دید
میزبان را حسن بی اندازه دید

ذره عقلش نماند و هوش هم
درکشید آنجایگه خاموش هم

آتش

آتش عشق آب کار او ببرد
زلف ترسا روز کار او ببرد

جام می بستد ز دست یار خویش
نوش کرد و دل برید از کار خویش

چون حریف آب دندان دید شیخ
لعل او در حقه خندان دید شیخ

آتش از شوق در جانش فتاد
سیل خونین سوی مژگانش فتاد

باده دیگر بخواست و نوش کرد
حلقه از زلف او در گوش کرد

قرب صد تصنیف در دین داشت
حفظ قرآن را بسی استاد داشت

هرچه یادش بود از یادش برفت
باده آمد عقل چون بادش برفت

چون می از ساغر بناف او رسید
دعوی او رفت لاف او پدید

هر معنی که بودش از نخست
پاک از لوح ضمیر او بشست

عشق آن دلبر بماندش صعبناک
هرچه دیگر بود کلی رفت پاک

شیخ چون شد مست عشقش درگرد
همچو دریا جان او پرشور کرد

آن صنم را دید می در دست
شیخ یکبارگی آنجا ز دست

دل بداد و از دست از خویش
خواست تا دستی زند در گردنش

دخترش گفتا که تو مرد کار نه
مدعی در عشق معنی دار نه

عاقبت با عشق بود و پار زود — عاشقی اگر چه پار و یاد کار
گر قدم در عشق محکم داری ای — مذهب این اهل خشم آزری
همچو زلفم قدم در کافری — زانکه بود عشق کار بی سری
اقتدا اگر تو بکفر من کنی — با من این دم دست در گردن کنی
ور نخواهی کرد اینجا اقتدا — خیز و رو اینک عصا اینک ردا
شیخ عاشق گشته کار افتاده بود — دل ز غفلت بر قضا بنهاده بود
آنزمان کاندر سرش مستی بود — یک نفس در راه سرمستی نبود
وین زمان چون شیخ عاشق گشت — تاب کی آورد و شاگلی دست
بر نیامد با خود و رسوا شد او — نی ترسید از کس ترسا شد او
بود بس کهنه دردی کارگر — شیخ را سرگشته چون کار کرد
بود بس کهنه و شیخ آن — دلبرش جام صبوری کی توان
شد خبر با آنچه شد از دست — مست و عاشق شیخ آن بود زمره دست
گفت بی طاقت شدم ای دلربا — از من بیدل چه میخواهی بگوی
گر بهشیار نبودم بت پرست — پیش بت مصحف بسوزم مست مست

٨

دخترش گفت این زمان مردی — خواب خوش بادت که در خور آمدی
پیش ازین در عشق بودی خام خام — خوش بزی چون پخته گشتی والسلام
چون خبر نزدیک ترسایان رسید — کان چنان شیخی ره ایشان گزید
شیخ را بردند سوی دیر مست — بعد از آن بردند تا زنار بست
شیخ چون در حلقه زنار شد — خرقه را آتش زد و در کار شد
دل ز دین خویشتن آزاد کرد — نه ز کعبه نه ز شیخی یاد کرد
بعد چندین سال ایمان درست — این چنین شیخی ز باده ردّ چیست
گفت دخترش آن تصدیق این دیگر کرد — عشق ترسازاده کار خویش کرد
هرچه گوید بعد ازین فرمان کنم — زین تبه جو دگر گردم آن کنم
روز هشیاری نبودم بت پرست — بت پرستیدم چو گشتم مست مست
بس کسان کز خمر ترک دین کنند — بی شکی ام الخبائث این کنند
گفت شیخ ای دختر دلبر چه ماند — هرچه گفتی کرده شد دیگر چه ماند
خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق — کس مبیناد آنچه من دیدم ز عشق
کس چون در عشق تو شیدا نشد — ور چنین شیخی چنان رسوا نشد

قرب پنجه سال ادم بود و بس / موج میزد در دلم دریا و بس
ذره عشق از کمین درجست چست / برد ما را انچه لوح نیکبخت
عشق ازین بسیار کرد است و کند / خرقه را زنار کرد و کند
باز دختر گفت ای مرد پیر / من گران کابینم و تو بس فقیر
سیم و زر باید مرا ای بیخبر / کی شود بی سیم کارت همچو زر
چون نداری زر سر خود گیر زود / نفقه بستان از من ای پیر و برو
همچو خورشید سبک رو فرد باش / صبر کن مردانه وار و مرد باش
شیخ گفت ای سرو قد سیمبر / عهد نیکو می بری ای خوب پسر
کس ندارم جز تو ای زیبا نگار / دست ازین شیوه سخن بردار
هر دم از نوعی دگر اندازیم / در چه اندازی و سر اندازیم
حق تو بی تو نخوردم انچه بود / در سر و کار تو کردم انچه بود
در ره عشق تو هر چیزم بود شد / کفر و اسلام و زیان و سود شد
جمله یاران ز من برگشته اند / دشمن جان من سرگشته اند
تو چنین ایشان چنان پس چون کنم / چون نه دل دارم نه جان من چون کنم
دختر

دوستتر دارم من ای عیسی سرشت / با تو در دوزخ که بی تو در بهشت
عاقبت چون شیخ آمد مرد او / دل بسوخت آن ماه را بر درد او
گفت کابین اکنون ای ناتمام / خوک بانی کن مرا سالی تمام
تا چو سالی بگذرد بی هیچ بیم / عمر بگذاریم در شادی و غم
شیخ از فرمان جانان سر نتافت / آنکه سر تابد ز جانان بر نتافت
رفت شیخ کعبه آن پیر کبار / خوک بانی کرد سالی اختیار
در نهاد هر کسی صد خوک هست / خوک باید سوخت یا زنار بست
تو چنان ظن می بری ای هیچکس / کین خطر آن پیر را افتاد و بس
تو ز خوک خود کسی آگه نه / سخت معذوری که مرد ره نه
چون قدم در ره نهی ای مرد کار / هم بت و هم خوک پیش آید هزار
خوک کش بت سوز در صحرای عشق / ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق
عاقبت چون شیخ دین ترسا بود / در میان روم پر غوغا بود
همنشینانش چنان درماندند / کز فرو ماندن بجان درماندند
چون بدیدندان گرفتاری او / باز گردیدند از زاری او

جمله از شومی او بگریختند — در غم او خاک بر سر ریختند
بود یاری در میان جمع چست — پیش او آمد که ای در کار سست
میرویم امروز سوی کعبه باز — چیست فرمان باز باید گفت راز
یا همه همچون تو ترسایی کنیم — خویشتن محراب رسوایی کنیم
این چنین تنها نبنشینیم ما — همچو تو زنار بربندیم ما
یا چو نتوانیم دیدت همچنین — زود بگریزیم بی تو زین زمین
معتکف در کعبه بنشینیم ما — تا نبینیم آنچه می‌بینیم ما
شیخ گفتا جان من پر درد بود — هر کجا خواهید باید رفت زود
تا مرا جانست دیرم جای بس — دختر ترسا روح‌افزای بس
می ندانید از چه بس آزاده‌اید — زانکه اینجا کار نا افتاده‌اید
گر شما را کار افتادی دمی — همدمی بودی مرا در هر غمی
باز گردید ای رفیقان عزیز — می ندانم تا چه خواهد بود نیز
گر ز ما پرسند برگوئید راست — کان ز پای افتاده سرگردان کجاست
چشم پر خون و دهان پر زهر ماند — در دهان اژدهای قهر ماند

هیچ کافر در جهان ندهد رضا — کانچه کرد آن پیر اسلام از قضا
روی ترسایی نمود از پیش دور — شد قلم در دین و شیخی ناصبور
زلف او چون حلقه در حلقش فکند — در زبان جمله حلقش فکند
گر مرا او پیش رهش گیرد کسی — کو درین راه این چنین افتد بسی
این بگفت و روی زیاران بتافت — خوک بانی سوی خوکان شتافت
بس که یاران از غمش بگریستند — مرده مان از بس همی نگریستند
عاقبت رفتند سوی کعبه باز — عاشق جان در حسرت تن گداز
شیخشان در روم تنها مانده — داده دین بر باد و ترسا مانده
وانکه ایشان از حیای شیخ — هر کسی در گوشه پنهان شدن
شیخ را در کعبه یاری بود چست — در ارادت دست از کل شست
بود بس بیننده و بس راه بر — زو نبودی شیخ را آگاه‌تر
چون ز کعبه شیخ شد سوی سفر — او نبود آنجایگه حاضر مگر
چون مرید شیخ باز آمد بجای — بود از شیخش تهی خلوت سرای
باز پرسید از مریدان حال شیخ — باز گفتندش همه احوال شیخ

گر قضا او را چه شاخ آمد عجیب / در قضا هر را دهد هر کار پیر

روی ترسایی پلنگ پوش ببست / راه بر ایمان صد درویش بست

عشق بی زو کنون بازلف و خال / خرقه گفتش مخرقه حالش محال

دست کلی زو بشست از طاعت او / خوک بانی میکند این ساعت او

این زمان آن خواجه بسیار درد / بر میان زنار دارد چار کرد

شیخ ما اگر چه بسی در دین بتاخت / از کهن گبریش می توان شناخت

چون مرید این قصه بشنید او شگفت / روی چون زر کرد و زاری در گرفت

با مریدان گفت ای تر دامنان / در وفاداری نه مرد و نه زنان

یار کار افتاده باید صد هزار / یار باید در چنین روزی بکار

گر شما بودید یار شیخ خویش / یاری او از چه نگرفتید پیش

شرمتان باد این چنین یاری بود / حق گزاری و وفاداری بود

چون نهاد آن شیخ بر زنار دست / جمله را زنار می بایست بست

این نه یاری و موافق بودن است / کانچه کردید از منافق بودن است

هر که یار خویش را یاور شود / یار باید بود اگر کافر شود

درز

وقت ناکامی توان دانست یار / خود بود در کامرانی صد هزار

شیخ چون افتاد در کام نهنگ / جمله زو بگریختید از نام و ننگ

عشق را بنیاد بر بدنامی است / هر که زین سر سر کشد از خامی است

جمله گفتند آنچه گفتی پیش ازین / با او گفتیم بادی پیش ازین

عزم آن کردیم تا باشیم بهم / هم نفس باشیم در شادی و غم

زهد بفروشیم و رسوایی خریم / دین براندازیم و ترسایی خریم

لیک روی آن دید شیخ کار ساز / کز بر او یک یک گردیم باز

چون ندید از یاری ما شیخ سود / باز گردانید ما را شیخ زود

ما همه بر حکم آن گشتیم باز / قصه بر گفتیم و گفتیم راز

بعد از آن اصحاب را گفت آن مرید / گر شما را کار بودی بر مزید

جز در حق نیستی جای شما / در حضور حق بسر پای شما

در تظلم داشتن در پیش حق / سیرگی بردی بر آن یکدگر سبق

جو حق دیدی شما را آنچه ار / باز دادی شیخ را بی انتظار

گر ز شیخ خویش کردید احتراز / از در حق از چه گشتید باز

چون شنودند این سخن از مرد خویش / برنیاوردند یک تن سر ز پیش
مرد گفت ازین خجلت چه سود / کار چون افتاد برخیزید زود
لازم درگاه حق باشیم ما / در تظلم خاک می باشیم ما
پیرهن پوشیم از کاغذ همه / در رسیم آخر بشیخ خود همه
جمله سوی روم رفتند از عرب / معتکف گشتند پنهان روز و شب
بر در حق هر یکی را صد هزار / گاه زاری گه شفاعت بود کار
همچنان تا چل شبانروزی تمام / سر نپیچیدند هیچ یک زان مقام
از تضرع کردن آن قوم پاک / در فلک افتاد جوشی سهمناک
سبزپوشان در فراز و در فرود / جمله پوشیدند از آن ماتم کبود
آخر الامر آنکه بود او پیش صف / آمدش تیر دعا بر هدف
بعد چل شب آن مرید پاکباز / بود اندر خلوت از خود رفته باز
صبحدم بادی برآمد مشکبار / شد جهان کشف بر دل آشکار
مصطفی را دید می آمد چو ماه / در بر افکنده دو گیسوی سیاه
سایهٔ حق آفتاب روی او / صد جهان جان وقف یک موی او

می خرامید و تبسم می نمود / هر که میدیدش در او گم می شود
آن مرید او را چو دید از جای جست / کای نبی الله دستم گیر دست
رهنمای خلقی از بهر خدای / شیخ ما گمراه شد راهش نمای
مصطفی گفتا ای بهمت بس بلند / رو که شیخت را برون کردم ز بند
همت عالیت کار خویش کرد / دم نزد تا شیخ را در پیش کرد
در میان شیخ و حق از دیرگاه / بود گردی و غباری بس سیاه
آن غبار از راه او برداشتیم / در میان ظلمتش نگذاشتیم
تو یقین میدان که صد عالم گناه / از تف یک توبه برخیزد ز راه
آن غبار از ره کنون برخاستست / توبه بنشسته گنه برخاستست
بحر احسان چون درآید موج زن / محو گرداند گناه مرد و زن
مرد از شادی آن مدهوش شد / نعره زد کافاق در جوش شد
جمله اصحاب را آگاه کرد / مژدگانی داد و عزم راه کرد
رفت با اصحاب گریان و دوان / تا رسید آنجا که بد خوکبان
شیخ را دید او چو آتش شده / در میان بیقراری خوش شده

هم بکنده بود تا پیش ردان — هم چلیپه بود زنار از میان
هم کلاه گبرکی انداخت — هم ز ترسایی دلش پرداخت
شیخ چون اصحاب را از دور دید — خویشتن را در میان بی نور دید
هم ز خجلت جامه بر تن چاک کرد — هم بدست عجز بر سر خاک کرد
گاه چون ابر آب خونین برفشاند — گاه دست از جان شیرین برفشاند
گه ز آهش پرده گردون بسوخت — گه ز حسرت بر تن و خون بسوخت
حکمت و قرآن و اسرار و خبر — شسته بود از دل ضمیرش سر بسر
جمله با یاد آمدش یکبارگی — باز رست از جهل و از بیچارگی
چون بحال خود فرو نگریستی — در سجود افتاد و بگریستی
همچو گل در خون شبنم غشته بود — وز خجالت در عرق گم گشته بود
چون بدیدند آنچنان اصحابناش — مانده در اندوه و شادی بی تحاش
پیش او رفتند سرگردان همه — وز پی شکرانه جان افشان همه
شیخ را گفتند کای پی برده راز — میغ شد از پیش خورشید تو باز
کفر برخاست از ره و ایمان نشست — بت پرست روم شد رحمان پرست

موج زد ناگاه دریای قبول — شد شفاعت خواه کار تو رسول
این زمان شکرانه عالم عالم است — شکر کن حق را چه جای ماتم است
منت ایزد را که در دریای قار — کرد راهی همچو خورشید آشکار
آتشی از توبه چون شعله زد — هرچه باید جمله بر هم سوز داد
قصه کوته میکنم اینجایگاه — بودشان القصه حالی عزم راه
شیخ غسلی کرد و شد در خرقه باز — رفت با اصحاب خود سوی حجاز
دید از آن پس دختر ترسا بخواب — کوفتادی در کنارش آفتاب
آفتاب آنگاه بگشادی زبان — کز پی شیخت روان گرد این زمان
مذهب او گیر و خاک او بباش — ای پلیدش کرده پاک او بباش
او چو آمد در ره تو بی مجاز — در حقیقت تو همو گیر باز
از رهش بردی براه او درآی — چون براه آمد تو همراهی نمای
رهزنش بودی بسی همره بباش — چند از این بی آگهی آگه بباش
چون درآمد دختر ترسا ز خواب — نور میدید از رخش چون آفتاب
در دلش دردی پدید آمد عجب — بی قرارش کرد آن درد از طلب

آتشی در جان سرمستش فتاد / دست در دل داد و دستش شد ز جا
می ندانست او که جان بیقرار / در درون او چه تخم آورد بار
کارش افتاد و نبودش همدمی / دید خود را در عجایب عالمی
عالمی کانجا نشان امن نیست / گنگ باید شد زبان آنجا که نیست
ور زمانی آن همه ناز و طرب / همچو باران از فرو ریخت ای عجب
نعره زد وز میان پیرهن درید / دل بداد از دست و بیرون میدوید
می ندانست آنکه در صحرا و دشت / از که این سوی می باید گذشت
با دلی پر درد و شخصی ناتوان / از پی شیخ و مریدان شد روان
همچو ابری غرقه در خون میدوید / خاک بر سر در بیابان بن میدوید
عاجز و سرگشته می نالید خوش / روی خود بر خاک می مالید خوش
زار میگفت ای خدای کارساز / عورتی ام مانده ام از کار باز
مرد راه چون تویی را ره زدم / تو مزن بر من که بی آگه زدم
بحر قهاریت بنشان از جوش / می ندانستم خطا کردم خموش
هرچه کردم بر من مسکین مگیر / دین پذیرفتم مرا بی دین مگیر

شیخ را اعلام دادند از درون / کامد آن دختر ز ترسایی برون
آشنایی یافت با درگاه ما / کارش افتاد این زمان با راه ما
باز گرد و پیش آن بت باز شو / بابت خود همدم و همراز شو
شیخ حالی بازگشت از ره چو باد / باز شوری در مریدانش فتاد
جمله گفتندش ز سر بازت چه بود / توبه و چندین تک و تازت چه بود
بار دیگر عشق بازی میکنی / توبه بشکن تا نمازی میکنی
حال دختر شیخ با ایشان بگفت / هر که بشنید آن ترک جان بگفت
شیخ و اصحابش ز پس رفتند باز / تا شدند آنجا که بود آن دلنواز
زرد میدیدند چون زر روی او / گم شده در خاک ره گیسوی او
برهنه پای و دریده جامه چاک / بر مثال مرده بر روی خاک
چون بدید آن ماه شیخ خویش را / عشق در داد آن بت دلریش را
چون ربود آن ماه را از عشق خواب / شیخ بر رویش فشاند از دیده آب
چون نظر بر شیخ افکند آن نگار / اشک می بارید چون ابر بهار
دیده بر عهد و وفای او فکند / خویشتن در دست و پای او فکند

گفت از تشویر تو جانم بسوخت / بیش ازین در پرده نتوانم بسوخت
برفکن تو پرده تا آگه شوم / عرضه کن اسلام تا با آن شوم
شیخ بروی عرضهٔ اسلام داد / غلغلی در جملهٔ یارانش فتاد
چون شد آن بت روی از اهل عیان / اشک باران موج زن شد در میان
آخر الامر آن صنم چون راه یافت / ذوق ایمان در دل آگاه یافت
شد دلش از ذوق ایمان بیقرار / غم درآمد گرد وی بی غمگسار
گفت شیخا طاقت من گشت طاق / می ندارم هیچ طاقت در فراق
می روم زین خاکدان پر صداع / الوداع ای شیخ عالم الوداع
چون مرا کوتاه خواهد شد سخن / عاجزم عفوی کن و خصمی مکن
این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند / نیم جانی داشت بر جانان فشاند
گشت پنهان آفتابش زیر میغ / جان شیرین زو جدا شد ای دریغ
قطره بود او درین بحر مجاز / سوی دریای حقیقت رفت باز
جمله چون بادی ز عالم می رویم / رفت او و ما همه هم می رویم
زین چنین افتد بسی در راه عشق / این کسی داند که هست آگاه عشق

هرچه می گویند در ره ممکن است / رحمت و نومیدی و مکر ایمن است
نفس این اسرار نتواند شنود / بی نصیبه گوی نتوان در ربود
این یقین از جان و دل باید شنید / نی بنقش آب و گل باید شنید
جنگ دل با نفس هر دم سخت شد / نوحه در ده که ماتم سخت شد

حکایت

چون شنودند این حکایت آنهمه / این زمان گفتند ترک جان همه
بود سیمرغ از دل ایشان قرار / عشق در جانشان یکی شد صد هزار
عزم ره کردند عزمی بس درست / ره سپردن را بایستادند چست
جمله گفتند این زمان ما را بنقد / پیشوای باید اندر حل و عقد
تا بود در راه ما را رهبری / زانکه نتوان ساختن از خود سری
حاکم خود را بجان فرمان کنیم / نیک و بد هرچه گوید آن کنیم
تا بود حاکم ازین میدان لاف / گوی ما افتد مگر تا کوه قاف
ذره در خورشید والا اوفتد / سایهٔ سیمرغ بر ما اوفتد
عاقبت گفتند حاکم نیست کس / قرعه باید زد طریق اینست بس

قرعه بر سر کو فتد سرور بود / در میان کهتران مهتر بود

چون رسید اینجا سخن گم گشت هوش / جمله مرغان شدند اینجا خموش

چون بدست قرعه‌شان افتاد کار / دل گرفت آن بی قراران را قرار

قرعه افکندند بس لایق فتاد / قرعه‌شان بر هدهد عاشق فتاد

جمله او را رهبر خود ساختن / گر همی فرمود سر می باختن

عهد کردند آن زمان کو سرورست / هم درین ره پیش و هم رهبرست

حکم حکم اوست فرمان نیز هم / زو دریغی نیست تن جان نیز هم

هدهد هادی چو آمد پهلوان / تاج بر فرقش نهادند آن زمان

صد هزاران مرغ در راه آمدند / سایه آن ماهی و ماه آمدند

چون پدید آمد سر وادی ز راه / از نهیب آن نفیر بر شد به ماه

هیبتی زان راه در جانها فتاد / آتشی در جان ایشان اوفتاد

برکشیدند آن همه بر یکدگر / چه پر و چه بال چه پای و چه سر

جمله دست از جان بشستند پاک / بار ایشان بس گران و دردناک

بود وادی خالی از پیر ای عجب / ذره نه شور و نه خیر ای عجب

بود خاموشی و آرامش درو / نه فزایش بود و نه کاهش درو

سالکی گفتش که این خالی چراست / هدهدش گفت این ز عز پادشاست

حکایت داستان

بایزید آمد شبی بیرون ز شهر / از خروش خلق خالی دید شهر

ماهتابی بود بس عالم فروز / شب شده از پرتو آن همچو روز

آسمان پر انجم آراسته / هر یکی کاری دگر در خواسته

شیخ چندانی که در صحرا بگشت / کس نمی‌جنبید در صحرا و دشت

شورشی در وی پدید آمد بزور / گفت یا رب در دلم افتاد شور

با چنین درگه که رفعت زپس است / این چنین خالی ز مشتاقان چراست

هاتفی گفتش که ای حیران راه / هر کسی را ره ندهد پادشاه

عزت این در چنین کرد اقتضا / کز در ما دور باشد هر گدا

چون حریم عز ما نور افکند / غافلان خفته را دور افکند

سالها بردند مردان انتظار / تا یکی را بار باشد از هزار

الا الا شعر

جمله مرغان ز بیم و هول راه / بال و پر پر خون برآوردند آه
راه می‌دیدند پایان ناپدید / درد می‌بردند درمان ناپدید
باد استغنا چنان جستی درو / کاسمان را پشت بشکستی درو
در بیابانی که طاوس فلک / هیچ می‌سنجید در وی پنجشک
کی بود مرغ دگر را در جهان / طاقت آن راه جسم گرگزان
چون بترسیدند آن مرغان ز راه / جمع گشتند آن همه یک جایگاه
پیش هدهد آمدند از خویشتن / جمله طالب گشته و بیخود شده
پس بدو گفتند ای دانای راه / بی ادب نتوان شدن در پیشگاه
تو بسی پیش سلیمان بوده‌ای / بر بساط ملک سلطان بوده‌ای
رسم خدمت سربسر دانسته‌ای / هم بسی گرد جهان گردیده‌ای
رای ما آنست که این ساعت تو خود / چون تویی ما را امام و حل و عقد
بر زبر منبر شوی اینجایگاه / پس بسازی قوم خود را ساز راه
شرح گویی رسم و آداب سلوک / زانکه نتوان کرد بر جهل این سلوک
هر کسی را هست در دل مشکلی / می‌بباید راه را فارغ دلی

گلی

مشکل دلهای ما حل کن نخست / تا شنیم از بعد آن عزم درست
چون بپرسیم از تو مشکلهای خویش / بشنویم این شبهت از دلهای پیش
زانکه بی‌شبهه نیم این راه دراز / در میان شبهه نتوان بود باز
دل چو فارغ گشت تن در ره نهیم / پیش دل تن سر بدان درگه نهیم
بعد از آن هدهد سخن را ساز کرد / بر سر کرسی شد و آغاز کرد
هدهد با تاج چون بر تخت شد / هر که رویش دید حالی نیکبخت شد
پیش آمد قمری بس مستقیم / تا کنند آن سرو و تن قمری بهم
هر دو الحان برکشیدند آن زمان / غلغلی افتاد از ایشان در جهان
لحن ایشان هر که را در گوش شد / بیقرار آمد و هم مدهوش شد
هر یکی را حالتی آمد پدید / نه خود و نه بیخود و خود را بدید
بعد از آن هدهد سخن آغاز کرد / پرده از روی معانی باز کرد
سائلی گفتش که ای برده سبق / تو بچه از ما سبق برده بحق
چون تو جویی ما همچون ز رست / در میان ما تفاوت از چه خاست
چه گناه آمد ز جسم و جان ما / قسم تو صافی و دردی آن ما

گفت ای شاه ملک چشم راهی ... چشم افتادست بر ماهی گدی
نیستیم این ما نه سیم و نه بزر ... هست این دولت ازان یکم نظر
کی بطاعت این بدست آرد کسی ... زانکه گر و ابلیس این طاعت بسی
ور کسی گوید نباید طاعتی ... لعنتی بارد برو هر ساعتی
تو مکن در یک نفس طاعت رها ... بس منه طاعت چو کردی بها
تو بطاعت عمر خود میبر بسر ... تا سلیمان بر تو اندازد نظر
جون تو مقبول سلیمان آمدی ... هرچه گویم بیشتر زان آمدی

حکایت مقالات

گفت روزی شاه محمود از قضا ... اوفتاده بود از لشکر جدا
بایکی میراند شهبازی یکی ... دید در دریا نشسته کودکی
در تک دریا فکنده بود شست ... شه سلامش گفت و پیشش شنشست
کودکی اندوهگین بنشسته بود ... هم دلش آشفته هم جان خسته بود
گفت ای کودک جرایی غم زده ... من ندیدم جون تو یک ماتم زده
کودکش گفت ای امیر پر هنر ... هفت طفلیم این مانی بی پدر

مادری داریم برجا مانده ... سخت درویشیم و تنها مانده
از برای ماهی هر روز دام ... اندر اندازم که تا شب طعام
جون بگیرم ماهی با صد زحیر ... قوت ما آنست هر شب ای امیر
شاه خواهی ای طفل درم (تحفت) ... تا کنم انبازیی با تو بهم
گشت کودک راضی انباز شد ... شاه اندر بحر شست انداز شد
شست کودک دولت شاهی گرفت ... لاجرم آن روز صد ماهی گرفت
این همه ماهی جو کودک دید پیش ... گفت این دولت عجب دارم زخویش
دولتی بی غایتی ارزی غلام ... کین همه ماهی در افتادست دام
شاه گفتا کم نباشی ای پسر ... گر ز ماهی گیر خود یابی خبر
دولتی آمد ترا اینجایگاه ... زانکه ماهی گیر تو شد پادشاه
این بگفت و گشت بر مرکب سوار ... طفل گفتش قسم خود کن در کنار
گفت امروز این ترا بخشم جدا ... انجه فردا صید افتد آن مرا
صید ما فردا تو خواهی بود و بس ... لاجرم من صید خود ندهم بکس
روز دیگر جون بایوان باز شد ... خاطر شاه از پی انباز شد

رفت پیش مکی کودکی ابجد خواند | چون بپا او روند و پیش بنشاند
هر کسی میگفت شاه او که هست | شاه گفتا هر چه هست یار ماست
چون پذیرفتیم او تو نهفت کرد | این بگفت و بیخود و بیطاقتش کرد
گر در اندر کودکی طلب کاری سؤال | گر بجا آوردی آن خسرو این کمال
گفت شاه وی آمد و شیرین گذشت | زانکه صاحب دولتی بر من گذشت

حکایت

صوفیی بگذشت شاهی در حجاب | دید آن شب صوفیی در خواب
در بهشت عدن خندان می گذشت | کاو خرم خرامان می گذشت
صوفیش گفتا چه چونی بوده | وایا در چه نکوئی بوده
از کجا این منزلت آمد پدید | آنکه تو کردی بدین نتوان رسید
گفت چون خونم روان شد بر زمین | میگذشت آنجا حبیب اعجمین
در نهان از زیر چشم آن پیر راه | کرد در من طرفه تا این نگاه
این چنین تشریف و صد چندین دگر | یافتم از برکت آن یک نظر
هر که چشم دولتی بر روی تافت | جانش در یکدم بصد سر پی تافت

٥١

تا نیفتد بر تو مردی را نظر | تا ره جو و خویش کی یابی خبر
گر تو بنشینی بتنهایی بسی | راه نتوانی بریدن بی کسی
چون تو سر گز راه نشناسی بجا | بی عصاکش چون توانی برد ره
پیر ما باید براه آمد ترا | در همه کاری پناه آمد ترا
تو ترا چشمت نه ره کوه هست | پیر و رهبرست و قلاوز ره را
هر که شد در ظل صاحب دولتی | نبودش در راه هرگز خجلتی
هر که او در دولتی پیوسته شد | خار در دستش همه گل دسته شد

حکایت

ناگهی محمود شد سوی شکار | او فتاد از لشکر خود با کنار
پیر مردی خارکش میراند خر | خار او افتاد و می خارید سر
دید محمودش چنان در مانده | خار او بنهاده و خر رانده
پیش شد محمود و گفت ای بیقرار | یاری خواهی گفت خواهم ای سوار
گر مرا یاری کنی چه بود از آن | من کنم سود و ترا نبود زیان
از نکو رویت می بینم نصیب | لطف بود از نکو رویان عجیب

از کرم اندیشه آن شهریار — بار او بر خر نهاد و شد سوار
گفت لشکر را که پیر خارکش — با خری می آید این دم بارکش
ره فرو گیرید از هر سوی آن — تا ببیند روی ما آن روی آن
لشکرش بر پیر بگرفتند راه — ره نماند آن پیر را تا پیشگاه
پیر با خر گفت با لاغر خری — چون برم راه از نهیب ظالم لشکری
گرد تیره دید چتر شاه دید — هم بسوی شاه رفتن داد دم
آن خر کسی آمد تا نزد شاه — چون بدید او را خجل شد پیش شاه
دید زیر چتر روی آشنا — در عنایت آن ثنا و دعا
گفت یا رب با که گویم حال خویش — کرده ام محمود را حمال خویش
شاه با او گفت ای درویش من — چیست کار تو بگو در پیش من
گفت میدانی تو کارم گرمساز — خویشتن را هیچ حیرت مساز
پیر مردی ام معطل بارکش — روز و شب در دشت باشم خارکش
خار بفروشم خرم نان تهی — می توانی تو مرا نان دهی
شهریارش گفت ای پیر نژند — نرخ کن تا زر دهم خارت چند

گفت وای کاین من ارزان فروخت — زانکه بفروشم به همیان زر
لشکرش گفتند ای ابله خموش — این دو جو ارزد نمی افزون فروش
پیر گفتا این دو جو ارزد ولیک — زین کم افتد این خریدار است نیک
مقبلی چون دست بر خارم نهاد — خار من صد گونه گلزارم نهاد
نامرادی خار بسیارم نهاد — تا چو اویی دست بر خارم نهاد
گرچه این خاریست ارزان ارز این — چون چنین دستیست صد جان ارز این

سوال المقاله الرابع عشر

دیگری گفتش که ای پشت سپاه — ناتوانم روی چون آرم براه
من ندارم طاقت و بس عاجزم — این چنین ره پیش نامد هرگزم
وادیی در پیش راه آتشش — نه بمیرم در نخستین منزلش
کوههای آتشین در ره بسیست — وین چنین کاری نه کار هر کسیست
صد هزاران سر درین ره گوی شد — بس که خون زین طلب در جوی شد
صد هزاران عقل اینجا سپر نهاد — کانکه او تنها و سر بر سپر نهاد
در چنین راهی که مردان [illegible] — جادوی در سر کشیده [illegible]

از نی پیکین چه خیزد جز غبار	گر کنم عزم بمیرم زار زار

جواب

هدهدش گفت ای نسرده چند این	تا کی داری تو دل در بند این
چون ترا اینجایگه قدری نیست	خواه میرو خواه زی سر دیگست
هست دنیا چون نجاست سر بسر	خلق می میرند در وی در بدر
صد هزاران خلق همچو کرم زرد	زار می میرند در دنیا بدرد
ما اگر آخر درین میریم خوار	به که در عین نجاست زار زار
این طلب گر زین از تو خطاست	گر بمیرم از غم این هم رواست
چون خطاها در جهان بسیار هست	یک خطا دیگر همین انگار هست
گر کسی را عشق بدنامی بود	به ز کناسی و حجامی بود
صد هزاران خلق در طراریند	در پی دنیای این مرداریند
گیرم این سودا ز طراری کم است	تو بگیر این مر ترا کمتر غم است
کی ازین سودا تو دل دریا کنی	چون بطراری همه سودا کنی
گر کسی گوید غرورست این هوس	چون رسی آنجا تو چون رسید کس

در غرور این هوس گر جان دهم	به که دل بر خانه و دکان نهم
این همه دیدیم و بشنیدیم ما	یک نفس از خود دگر دیدیم ما
تا نمیرم از خود و از خلق پاک	بر نیاید جان ما از خلق پاک
کار ما از خلق شد بر ما دراز	چند ازین زشت گدای بی نیاز
هر که او از خلق کلی مرد نیست	مرد او کو محرم این پرده نیست
پای در نه گر تو هستی مرد کار	چون نمان دست تو غمخوار بستان
عشق چون در سینه منزل گرفت	جان آن کس از هستی دل گرفت
مرد را این درد در خون افکند	سرنگون از پرده بیرون افکند
یکدمش با خویشتن نگذارد	بکشدش وانگه به صد خون بها
گر دو چشمش نبود جز رهبر	در ره دانیش نبود جز خطیر
در بود از ضعف عاجزتر ز مو	عشق پیش آرد بر او سر لطف زود
مرد چون افتاد در بحر خطر	کی خورد یک لقمه بی خون جگر

حکایت

شیخ نوقانی بنشابور شد	رنج آمد ناگهش رنجور شد

هفته باران و برف و کوشت ... کرسنه افتاده و بی توشه

جون برآمد هفته کفت ای آله ... کرده نانی مرا پس کن براه

هاتفی کفتش و پی این لپاک ... جمله میدان نیشابور خاک

جون بروبی خاک میدان سربسر ... نیم جو زر یابی آنکه نان بخور

جون ندارم هیچ آبی بر جکر ... بی جکر نانم ده و خونم مخور

هاتفش کفتا که آسان بایدت ... خاک روبی کن اکر نان بایدت

پیر رفت و کرد زاری بس بسی ... تا بستد جاروب و غربال از کسی

خاک میرفت و بپایی میشتافت ... آخرین غربال زر را باز یافت

شادمان شد نفس او جون رمید ... رفت سوی نانبا و زان نان خرید

تا که مرد از نان ایشان نان او ... شد همین جاروب و غربالش زیاد

آتشی افتاد اندر جان پیر ... در تک افتاد و برآمد زو نفیر

کفت جون من نیست سرکردان کسی ... زر ندارم جون دهم تاوان کسی

عاقبت میرفت جون دیوانه ... خویش افکنده در ویرانه

جون در آن ویرانه شد خار و دژم ... دید با غربال خود جاروب هم

٦٧

شادمان شد پس بکفتش ای اله ... این جرا کردی جهانم شد سیاه

زهر کردی نان من بر جان من ... کو برو جان کیر این نان من

هاتفی کفتش که ای ناخوش منش ... خوش نباید هیچ نان بی خورش

جون نهادی نان شها بر کنار ... درفزودم نان خورش منت

حکایت

بود آن دیوانه دل برخاسته ... برهنه میرفت و خلق آراسته

کفت یارب جبه ده محکم ... همجون خلقان دکر کن خرمم

هاتفی آواز داد و کفت هین ... آفتاب کرم دارم درنشین

کفت یارب تا کیم داری عذاب ... جبه نبود ترا به ز آفتاب

کفت رو ده روزی دیکر صبر کن ... تا ترا یک جبه بخشم بی سخن

جون بشد ده روز مرد سوخت ... جبه آورد و برهم دوخت

جون هزاران بخیه بر وی پیش بود ... زانکه آن بخشنده بس درویش بود

مرد مجنون کفت ای دانای راز ... ژنده برهم دوختی آن روز باز

در خزانه جامهای تو بسوخت ... کین همه ژنده بهم بایست دوخت

صد هزاران تن بریدم دوستی   این چنین وزری زکه آموختی
کار چون آسان نیست با درگاه او   خاک می باید شدن در راه او
بس که کس آمد بدین درگاه زو   که بسوخت و که فروخت آنجا زو
تا بس از عمری بمقصودی رسید   عین چه تا گشت و بمقصودی رسید

حکایت

رابعه در راه کعبه هفت سال   گشت بر پهلو زهی تاج الرجال
چون به نزدیک حرم آمد بکام   گفت آخر یافتم حجی تمام
قصد کعبه کرد روزی حج گذار   شد همی عذر زنانش آشکار
بازگشت از راه گفت ای ذوالجلال   راه پیمودم به پهلو هفت سال
چون بدیدم روز بازار چنین   او فکندی در حرم خاری چنین
یا مرا در خانه خود ده قرار   یا نه اندر خانه خویشم گذار
تا نباشد عاشقی چون رابعه   کی شناسد قدر صاحب واقعه
تا تو میگردی درین بحر فضول   موج بر می خیزد از رد و قبول
گه ز پیش کعبه بازت میدهند   که درون دیر رازت میدهند

گر ازین گرداب سر بیرون کنی   سر بسی جمعیتی افزون کنی
ور درین گرداب مانی مبتلا   سر بسی گردد ترا چون آسیا
بوی جمعیت نیابی یک نفس   می بشوراند وقت تو از یک مگس

حکایت

بود در کنجی یکی دیوانه خوار   پیش او شد یک عزیز نامدار
گفت می بینم ترا اهلیتی   هست در اهلیت جمعیتی
گفت کی جمعیتی یابم ز کس   چون خلاصم نیست از یک مگس
جمله روزم مگس دارد عذاب   جمله شب ناید مرا از کیک خواب
نیم پشه چون که در نمرود شد   مغز آن سرگشته دل پر دود شد
من مگر نمرود وقتم کز نهیب   پشه و کیک و مگس دارم نصیب

المقالة الثامن عشر سؤال

دیگری گفتش که دارم بسی   باکنه چون آن بره آنجا کسی
چون مگس آلوده شد بی خلاف   کی رسد سیمرغ را در کوه قاف
چون ز ره برتافت مرد پرگناه   کی تواند یافت قرب پادشاه

گفت ای غافل شنو نومید ازو / لطف میخواه و کرم جاوید ازو

گر نبودی مرد تایب را قبول / کی بدی هر شب برای او نزول

گر گنه کردی در توبه است باز / توبه کن کین در نخواهد شد فراز

چون درآیی از صدق دمی / صد فتوحت پیش باز آید همی

حکایت

کرده بود آن مرد بسیاری گناه / توبه کرد از شرم و باز آمد به راه

بار دیگر نفس چون قوت گرفت / توبه بشکست آن و شهوت درگرفت

مدتی دیگر ز راه افتاده بود / در همه نوعی گناه افتاده بود

بعد از آن دردی درآمد در دلش / در خجالت کار شد بس مشکلش

چون بجز بی‌حاصلی بهره نداشت / خواست تا توبه کند زهره نداشت

روز و شب چون گندم بر تابه / دل پر آتش داشت در خونابه

گر غباری در رهش افتاده بود / ز آب چشم او همه بنشانده بود

در سحر که هاتفش آواز داد / ساز کارش کرد و کارش ساز داد

گفت میگوید خداوند جهان / چون در اول توبه کردی ای فلان

عفو کردم توبه بپذیرفتمت / می توانستم ولی نگرفتمت

بار دیگر چون شکستی توبه پاک / دادمت مهلت نگشتم خشمناک

ور چنانست این زمان ای بی‌خبر / آرزوی تو که باز آیی دگر

باز آی آخر که در بگشاده‌ام / تو غرامت کرده ما استاده‌ام

حکایت

یک شبی جبریل بین در سدره بود / بانگ لبیک ز حضرت می‌شنود

بنده‌ای میگفت این آن میخواندش / می ندانم تا کسی میداندش

این قدر دانم که عالی بنده‌است / نفس او مرده‌است و دل زنده‌است

خواست تا بشناسد او را آن زمان / زو نگشت آگاه در هفت آسمان

در زمین گردید و در دریا بگشت / نه ز کوهش باز یافت و نه ز دشت

سوی حضرت باز شد با صد شتاب / هم چنین لبیک می‌آمد جواب

از کمال غیرت در پی بگشت / بار دیگر گرد عالم در بگشت

هم ندید آن بنده را گفت ای الٰه / سوی او آخر مرا راهی نمای

حق تعالی گفت عزم روم کن / در میان دیر شو معلوم کن

رفت جبریل به پیشش آشکار / کان همان می‌خواند بت را زار زار

جبریل آمد از آن حالت بجوش / سوی حضرت باز آمد در خروش

بس زبان بگشاد و گفت ای بی‌نیاز / پرده کن از پیش من این راز باز

آنکه در دیری کند بت را خطاب / تو بلطف خود دهی او را جواب

حق تعالی گفت هست او دل سیاه / می‌نداند او غلط کردست راه

هم کنون ره پیش هم تا پیش گاه / لطف ما خواهد شد او را عذرخواه

این بگفت و راه جانش برگشاد / در خدا گفتن زبانش برگشاد

تا بدانی تو که این آن علت است / رنجه انجا نیست رو دی علت

گر بدین درگه نداری هیچ تو / هیچ نیست افکنده گشت هیچ تو

نه همه زهد مسلمی خرند / هیچ بر درگاه او هم می‌خرند

حکایت

صوفی می‌رفت در بغداد زود / در میان راه آوازی شنود

کان یکی گفت انگبین دارم بسی / می‌فروشم سخت ارزان کو کسی

شیخ گفت ای مرد هیچ بود / نیم دهی چیزی بسی گفت دور

اورا

این بگفت و راه جانش برگشاد / در خدا گفتن زبانش برگشاد

تو مگر دیوانه‌ای بوالهوس / کس بهیچی کی دهد چیزی بکس

هاتفی گفتش که ای صوفی درآی / یکدو گام از آنجا که هستی برتر آی

تا بهیچی ما بهیچی‌ات دهیم / ور دگر خواهی بسی نیزت دهیم

هست رحمت آفتابی تافته / جمله ذرات را دریافته

رحمت او بین که با پیغامبری / در عتاب آمد ز بهر کافری

حکایت

حق تعالی گفت قارون زار زار / خواند ای موسی ترا هفتاد بار

تو ندادی هیچ بار او را جواب / گر بزاری یک رهم کردی خطاب

شاخ شرک از جانش برکندمی / خلعت دین در برش افکندمی

کردی ای موسی بصد دردش هلاک / خاکسارش سر فرو بردی بخاک

گر تو او را آفریده بوده / در غم اوش آرمیده بوده

آنکه بر بی‌رحمتان رحمت کند / اهل رحمت را ولی نعمت کند

هست چون دریای فضلش بی‌نهنگ / ذره بر او جرم ما [illegible]

هر که او عیب نکوکاران کند | خویشتن از خیل جباران کند

حکایت

چون بمرد آن مرد مفسد در گناه | گفت می‌بردند تابوتش به راه
چون بدید آن زاهدی کرد احتراز | تا نباید کرد بر مفسد نماز
در شب آن زاهد مگر دیدش به خواب | در بهشت و روی او همچون آفتاب
مرد زاهد گفتش آخر ای غلام | از کجا آوردی این عالی مقام
در گنه بودی که تا بودی همه | پای تا فرقت چه آلودی همه
گفت از بی‌رحمی تو کردگار | کرد رحمت بر من آشفته کار
عشق بازی بین که رحمت می‌کند | می‌کند انکار و رحمت می‌کند
حکمت او در شبی چون پر زاغ | می‌فرستد کودکی را با چراغ
بعد از آن بادی فرستد تیز رو | کان چراغ او بکش خیز و برو
بس بگیرد طفل را در رهگذر | گر چه گشتی آن چراغ ای بی‌خبر
زان بگیرد طفل را تا در حساب | می‌کند با آن همه شفقت عتاب
بر همه گر چند نازی نیستی | عشقش است اما نیازی نیستی

زان او صد سنه از آن رحمت است | قطره‌ای زان بحر رحمت است
روز و شب هفت فلک کار ای پسر | از برای توست در کار ای پسر
طاعت روحانیان از بهر توست | خلد و دوزخ عکس لطف و قهر توست
قدسیان جمله سجودت کرده‌اند | جزو و کل غرق وجودت کرده‌اند
از حقارت سوی خود منگر بسی | زانکه ممکن نیست بیش از تو کسی
جسم تو جزوست و جانت کل کل | خویش را عاجز مکن در عین ذل
کل تو در تافت جزوت شد پدید | جان تو بشتافت عضوت شد پدید
نیست تن از جان جدا جزوی از او | نیست جان از کل جدا عضوی از او
چون عدد نبود درین راه احد | جزو و کل گفتن نباشد تا ابد
صد هزار ابر از رحمت فوق تو | می‌ببارد تا فزاید شوق تو
چون درآید وقت رفعت‌های کل | از برای توست خلعت‌های کل
هرچه جنبانی ملایک کرده‌اند | از پی تو بر فلک کرده‌اند
جمله طاعات ایشان کردگار | بر تو خواهد کرد جاویدان نثار

حکایت

گفت عباسه که روز رستخیز / چون زهیبت خلق افتند در گریز

عاصیان و غافلان از گناه / روی ها گردد چو یک ساعت سیاه

خلق بی سرمایه حیران تن به تن / هر یکی از نوعی پریشان تن به تن

حق تعالی از زمین تا فلک / صد هزاران ساله طاعات ملک

پاک بستاند همه از لطف پاک / افکند اندر سر این مشت خاک

از ملایک بانگ خیزد که آه / ازچه بر ما میشد این خلق راه

حق تعالی گوید ای روحانیان / چون شمار نیست زین سود و زیان

خاکیان را کار میگردد تمام / نان برای گرسنه باید مدام

المقالة السادس عشر سوال

دیگری گفتش مخنث گوهرم / هر زمانی مرغ شاخ دیگرم

گاه رندم گاه زاهد گاه مست / گاه هست و گاه نیستم گاه هست

گاه نفسم در خرابات افکند / گاه جانم در مناجات افکند

گه بر آنم تا بگیرم دیو از رهم / گه فرشته باز آرد با رهم

در میان هر دو حیران تن به تن / چون کنم در چاه و زندان تن به تن

کهی

جواب

گفت آری این بود در هر کسی / زانکه مردم یک صفت نبود بسی

گر همه کس پاک بودی از نخست / انبیا را کی شدی بعثت درست

چون بود در طاعتت آلت نیکی / با صلاح آیی بعهد اینکی

تا که گند گوهری پی بر کشی / تن فرو نهد بآرام و خوشی

ای تو زین پستان خلقت جای تو / گرد مطلوب سپهر تا پای تو

اشک چون شکوفه هر ارو است / شیر خوردن چیست زنگار دل است

حکایت

گم شد از بغداد شبلی چند گاه / کس بسوی او نکی میبرد راه

بازجستندش بهر گوشه بسی / در مخنث خانه دیدش کسی

در میان آن گروه بی ادب / چشم تر بنشسته بودی خشک لب

سائلی گفت ای بزرگ راز جوی / این چه جای تست آخر بازگوی

گفت این قومند چون تر دامنان / در ره دنیا نه مردان نه زنان

گم شدم در نا جوانمردی خویش / شرم میدارم من از مردی خویش

هر که جان خویش را آگاه کرد | ریش خود دستارخوان راه کرد
همچو مردان خلق خود کن اختیار | گرد اماکان غربت شمار
گر تو پیش آیی ز مویی در نظر | خویشتن را از بتی باشی بتر
مدح و ذمت گر تفاوت میکند | بت گری باشد که آن بت میکند
گر تو حق بیننده بت گر مباش | گر تو مردی ایزدی آزر مباش
نیست ممکن در مقام خاص و عام | از مقام بنده کی برتر مقام
بندگی کن پیش ازین مویی مجوی | مرد حق شو عزت از غیری مجوی
چون ترا صد بت بود در زیر دلق | چون نمایی خویش را صوفی بخلق
ای مخنث جامه مردان مدار | خویشتن زین بیش سرگردان مدار

حکایت

در خصومت آمدند و درجفا | دو مرقع پوش در دار القضا
قاضی ایشان را بکنجی برد باز | گفت صوفی خوش نباشد جنگ ساز
جامه تسلیم در بر کرده اید | این خصومت از چه در سر کرده اید
گر شما هستید مرد جنگ و کین | این لباس از سر بر اندازید هین

در تمنای این همه نااهل آمدید | خاک بر فرق که نااهل آمدید
من که قاضی ام مرد معنوی | زین مرقع شرم میدارم قوی
مرد راه از زرق مرقع داشتن | به بود زین سان مرقع داشتن
چون نه مردی نه زنی در راه عشق | کی توانی کرد حل اسرار عشق
گر کسی در راه عشقی مبتلا | برفکن برگستوانی اندر بلا
سر بهر مویی پیش ازین مغرور تو | تا بر سواییست نانی بار تو

حکایت

بود اندر مصر شاهی نامدار | مفلسی بر شاه عاشق گشت زار
چون خبر آمد ز عشقش شاه را | خواند حالی عاشق گمراه را
گفت چون عاشق شدی بر شهریار | از دو کار اکنون یکی کن اختیار
با تو گفتم کار تو یکبارگی | سر بریدن خواهی یا آوارگی
یا ترک این شهر و این کشور بگوی | یا نه در عشقم بده سر کوی
چون نبود آن مرد عاشق مرد کار | سر بریدن کردی آنجا اختیار
چون برفت آن مفلس بی خویشتن | شاه گفتا سر ببریدش ز تن

یاهی گفتا که مست او بُدی کنم / از جه سر ببریدش فرمود شاه

شاه گفتا زانکه او عاشق نبود / در طریق عاشقی صادق نبود

گر چنان بودی که بودی مرد کار / سر بریدن کردی اینجا اختیار

هر که پیش روی به از جان بود / عشق در سر بریدن بر تاوان بود

گر زن او سر بریدن خواستی / شهریار از مملکت برخاستی

در میان پستی گر ورزش او / خسرو عالم شدی درویش او

لیک چون در عشق دعوی دار بود / سر بریدن ساز و شش کار بود

این بدان گفتم که تا هر بی‌فروغ / کم زند در عشق لاف دروغ

المقالة السابع عشر سوال

دیگری گفتش که نفسم دشمن است / چون روم ره زانکه همره رهزن است

نفس سگ هرگز نشد فرمان برم / می ندانم تا رهم چون جان برم

آشنا شد گرگ در صحرا مرا / واشنا نیست این سگ رعنا مرا

در عجایب مانده‌ام زین بی‌وفا / تا چرا افتاده‌ام ناآشنا

جواب

گفت ای سگ در جوال آگنده‌اش / همچو خاکی پایمال کرده‌اش

نفس تو هم احول هم اعور است / هم سگ و هم کاهل و هم کافر است

گر کسی بستایدت اما دروغ / از دروغ نفس گیرد فروغ

نیست روی آنکه این سگ خوش شود / کز دروغی این چنین فربه شود

بود در اول همه بی‌حاصلی / کودکی و بیدلی و غافلی

بود در اوسط همه بیگانگی / وز جوانی شعبهٔ دیوانگی

بود در آخر که پیری بود کار / جان خرف درمانده تن گشته نزار

با چنین عمری بجهل آراسته / کی شود این نفس تو پیراسته

چون ز اول تا بآخر غافلیست / حاصل ما لاجرم بی‌حاصلیست

بس وارد و در جهان این سگ بسی / بندگی سگ کند آخر کسی

حکایت

یافت مردی گورکن عمری دراز / سایلی گفتش که چیزی گوی باز

تا چو عمری گور کندی در مغاک / چه عجایب دیدی اندر زیر خاک

گفت این دیدم عجایب حسب حال / کین سگ نفسم همی هفتاد سال

گور کندن دید یکساعت نمرد / یک نفس جان زان یکیساعت نبرد

حکایت

یک شبی عباسه گفت ای حاضران / این جهان گر پر شوند از کافران
بس همه از ترکتازی بوالفضول / از پی صدقی کنند ایمان قبول
این توانند بود اما آمدند / زانبیا صد هزار و بیست و دو
تا شود این نفس کافر مسلمان / یا بپیمان یا بمیرد در میان
آن نیارد پیش کردن آن دو است / در میان ما تفاوت از چه خاست
ما همه در حکم نفس کافریم / در درون نفس کافر پروریم
کافرست این نفس نافرمان چنین / کشتن او کی بود آسان چنین
چون مدد میگیرد این نفس از دو راه / بس عجب نبود اگر گردد تباه
دل سوار مملکت آمد مقیم / روز و شب این نفس سگ او را ندیم
اسب چندان که می تازد سوار / در برابر سگ بیدد در شکار
هر چه دل در حضرت جانان گرفت / نفس از دل نیز هم چندان گرفت
هرکه این سگ را بدی بند کرد / گرد کفشش در نیابد هیچ مرد

هر که این سگ را به بند آرد گران / خاک او بهتر ز خون دیگران

حکایت

ژنده پوشیده می شد پیر راه / ناگهان او را بدید آن پادشاه
گفت من به یا تو ای ژنده پوش / پیر گفت ای بیخبر تن زن خموش
گرچه ما را خود ستودن راه نیست / کانکه او خود را ستود آگاه نیست
لیک چون شد واجبم چون تو کسی / به ز چون تو صد هزاران بی کسی
زانکه جانت ذوق دین ناچشیده است / نفس تو از تو خری بر ساخته است
وانگهی بر تو نشسته ای امیر / تو شده در زیر بار او اسیر
بر سرت افسار کرده روز و شب / تو بامر او فتاده در طلب
هر چه فرماید ترا ای هیچ کس / کام و ناکام آنچه باید کرد و بس
لیک چون من سر این بشناختم / نفس را همچون خری خود ساختم
چون خرم شد نفس بنشستم برو / نفس سگ بر تست من هستم برو
چون خری من بر تو میگردد سوار / چون منی بهتر ز تو چون صد هزار
ای گرفته رنگ نفست سرکشی / در تو افکنده ز شهوت آتشی

آب توان آتش شهوت ببرد / از دلت نور و ز تن قوت ببرد
تیرگی دین و کری گوش / پیری و نقصان عقل و ضعف هوش
این صد چندین سپاه و لشکرند / بر سر میر اجل را چاکرند
چون درآید از همه سوی سپاه / هم تو باز افتی هم نفست ز راه
خوش خوشی با نفس سگ در ساختی / مشرقی با او بهم در باختی
پای لبت عشرت او آمدی / زیر دست قدرت او آمدی
چون درآید گرد تو شاه و حشم / تو جدا افتی سگ سگ از تو هم
گر زهم اینجا جدا خواهید بود / پس بفرقت مبتلا خواهید بود
غم مخور گر باهم آنجا کم رسید / زانکه در دوزخ خوش با هم رسید

حکایت

آن دو روبه چون بهم همبر شدند / پس بعشرت جفت یکدیگر شدند
خسروی در دشت شد با یوز و باز / آن دو روبه را زهم افکند باز
ماده میپرسید نرگای جفت جوی / ما کجا با هم رسیم آخر بگوی
گفت ما را گر بود از عمر بهر / در دکان پوستین دوزان شهر

المقالة الثامن عشر سوال

دیگری گفتش که ابلیس از غرور / راه بر من میزند وقت حضور
من چو با او بر نمی آیم بزور / در دلم از وی زان افتاد شور
چون کنم کز وی نجاتی باشدم / وز می معنی حیوتی باشدم

جواب

گفت تا در پیش تست این نفس سگ / از بر تو ابلیس نگریزد بتگ
عشوهٔ ابلیس از تلبیس تست / در تو یک یک آرزو ابلیس تست
گر کنی یک آرزوی خود تمام / در تو صد ابلیس زاید والسلام
گلخن دنیا که زندان آمدست / سر بسر اقطاع شیطان آمدست
دست از اقطاع او کوتاه کن / تا نه باشد هیچ پس ابا تو کن

حکایت

غافلی شد پیش آن صاحب جله / کرد از ابلیس بسیاری گله
گفت ابلیسم زد از تلبیس راه / کرد دین بر من بطراری تباه
پیر گفتش ای جوانمردی عزیز / آمده بد پیش ابلیس ای عزیز

تشنگی بود از تو و آزرده بود / خاک از ظلم تو بر سر کرده بود

گفت دنیا جمله اقطاع منست / مرد دون نیست آنکه دنیا دشمن است

تو بگو او را که عزم راه کن / دست از اقطاع من کوتاه کن

من بدیش میکنم تنگ سخت / زانکه در دنیای من زد خیمه سخت

هرکه بیرون شد ز اقطاعم تمام / نیست با او هیچ کارم والسلام

حکایت

مالک دینار را گفت ای عزیز / می ندانم حال خود چونی تو نیز

گفت بر خوان خدا نان می خورم / پس همه فرمان شیطان می برم

دیو از رو بر ولا حولیت نیست / در پشیمانی بجز توبیت نیست

در غم دنیا گرفتار آمدی / خاک بر فرقت گرفتار آمدی

گر ترا گفتم که دنیا کن نثار / این زمان یکبیت محکم دار

چون بدو دادی تو سر و دل ز دست / کی توانی دادنش آسان ز دست

ای ز غفلت غرقه دنیای آز / می ندانی گرچه می مانی تو باز

سر و عالم در لباس تعزیت / اشک می بارند و تو در معصیت

ذره گر بس نیک گر بس بد بود / گر بجوهر بگذرد زو خود بود

میروی ذره تو چون پستی خراب / تا تو در گشتی شوی چون آفتاب

صبر دارم ای چو ذره بیقرار / تا تو عجز خود به پستی آشکار

حکایت

یک شبی خفاش گفت از هیچ باب / یکدمم چون نیست چشم آفتاب

می شوم عمری بصد بیچارگی / تا بیابم کم در و یکبارگی

چشم بسته میروم در سالها / عاقبت زانجا رسم زینجایگاه

تیز چشمی گفت ای مغرور مست / ره ترا با آن هزاران سال هست

بر تو چون سرگشته این ره جلد / مور در چه مانی بره چون رسد

گفت آگه نیستم شب خواهم پرید / تا ازین کارم چه نقش آید پدید

سالها میرفت مست و بیخبر / تا نه قوت ماندش نه بال و پر

چون همی آمد ز خورشیدش خبر / گفت از خورشید بگذشتم مگر

تا علی گفتش که تو بس غره / ره نه می بینی که کالی رفته

زین سخن خفاش بس ناچیز شد / آنچه زو مانده بدان نیز شد

از سر بی حرمتی سوی آفتاب   گرد خالی از زبان جان خطاب
گفت مرغی نیستی بر من مدر   پاره برو زوتر بر شو و گر

المقالة الخامس و العشرون سوال

دیگری پرسید از درگاه همای   چون بود گر امر می آرم بجای
من ندارم با قبول و رد کار   می کنم فرمان آنرا انتظار
هر چه فرماید بجان فرمان کنم   گر ز فرمان سر کشم تاوان کنم

جواب

گفت نیکو کردی ای مرغ این سوال   مرد را زین پیشتر نبود کمال
کی بری جان گر تو پیچانی ز پی   جان بری گر تو بجان فرمان بری
هر که فرمان برد از خذلان برست   از همه دشواری آسان برست
طاعتی با امر و یک ساعت   بهتر از بی امر عمری طاعت
هر که بی فرمان کشد سختی بسی   سگ بود در کوی کی پرسد کسی
سگ بسی سختی کشد زین چه سود   جز زیان نبود چو فرمانش نبود
وانکه در فرمان کشد سختی دمی   از ثوابش پر تو آید عالمی

کا

کار فرمانست در فرمان گریز   بنده بود در تصرف بر خیز

حکایت

خسروی می شد بشهر خویش باز   خلق شهر آرایی بکردند ساز
هر کسی چیزی کز آن خویش داشت   بهر آرایش همه در پیش داشت
اهل زندان از سر درد و بکل   هیچ چیزی دیگر الا بند و غل
هم سری چند بریده داشتند   هم جگرهای درین داشتند
دست و پای چند بر انداخته   زین همه آرایش برساخته
چون شه خود در آمد شهریار   دید شهر از زر و زینت چون نگار
چون رسید آنجا که زندان بود شاه   شد ز اسب خود پیاده زود شاه
اهل زندان را بر خود خواند و داد   وعده کرد و سیم و زر بسیار داد
هم نشینی بود شه را رازجوی   گفت شاها چیست این با من بگوی
صد هزار آرایش افزون دیده   شهر در دیبا و اکسون دیده
زر و گوهر بر زمین می ریختند   مشک و عنبر در هوا می بیختند
این همه دیدی و گردی حرا   ننگرستی سوی آن یکسر نگاه

بر در زندان چه ار کردی ترا
دست و پا ببرین سرهای برم

چون نپایید این همه بر بند تو
در بر ایشان چرا کردی نشست

شاه گفت از پیش این دیگران
هست چون بازیچه بازی گران

نیست اینجا هیچ چیزی اکسای
بجز سر ببرین دجز دست و پای

هر کسی در شیوه و در شان خویش
عرضه میکردند خویش و آن خویش

جمله آن قوم تا دان گروه
کارم اینجا اهل زندان گروه

حکم خود اینجا روان میداشتم
لاجرم اینجا فغان میداشتم

گر نکردی امر من اینجا گذر
کی جدا بودی سر از تن بیج

این همه در بازخود کم بوده ام
در غرور خود فرد آسوده ام

اهل زندان جمله سرگردان شده
زیر قهر حکم من حیران شده

گاه دست و گاه سر انداخته
گاه خشک و گاه تر درباخته

منتظر بنشسته نه کار و نه بار
تا روند از جاه و زندان بیرون

لاجرم گشتش همین زندان مرا
که من ایشان زادگان ایشان مرا

کار ره پنهان بفرمان نشست
لاجرم شه را بزندان تفت

حب دنیا دوستی اسب بود
از روی از تو جواب عجب بود

چیست این دنیا نشان حرص و آز
مانی از پس حرص از مرد و باز

گاه قارون رفته و گه داشته
گاه شد او ش شبدت واشته

حق تعالی گفت آتشی نام او
تو چنین آن نیز همه در دام او

نیح این دنیا و دنیا کی ترا
آتشی نابوده زین آتش ترا

تو بان روز و شب چیست آن دست
تا دهد یک ذره زین آتش دست

هر که او یکبیت در آتش گم
او بود یک ذره از آتش کم

کار دنیا چیست یکبار همه
چیست یکباری گرفتاری همه

هست دنیا آتشی افروخته
هر زمان خلق دگر را سوخته

چون شود این آتش سوزان تیز
شیر مردی گر از آن گیری گریز

بچه شیران چشم از این آتش مدوز
در چون پروانه زین آتش بسوز

هر که چون پروانه شد آتش پرست
سوختن را شاید آن نور و مست

این همه آتش تو را زین پیش بس
نیست ممکن گر نسوزی یک نفس

ذکر تا هست جای آن ترا
کین چنین آتش نسوزد جان ترا

حکایت

خواجه‌ای گفت در وقت نماز / کای خدا رحمت کن کارم بساز

این سخن دیوانه‌ای بشنود از و / گفت رحمت می‌بوشی زود و زود

تو ز ناز خود نگنجی در جهان / می‌خرامی از تکبر سرزنان

منظری سر بر فلک افراشته / چار دیوارش بزر بنگاشته

ده غلام و ده کنیزک کرده راست / رحمت اینجا کی بود در پرده راست

نیک بنگر تا که با این جمله کار / جای رحمت داری آخر شرم دار

گر چو من یک گرده قیمت داری / آن گهی تو جای رحمت داری

تا نگردانی ز ملک و مال روی / یک نفس پس نایدت این حال روی

روی این ساعت بگردان از همه / تا شوی فارغ چو مردان از همه

حکایت

پاک دینی گفت مشتی حیله‌جوی / مرد را از رنج گردانند روی

پیش ازین آن نخجیر را بر دو دام / روی گرداند بایستی مدام

روی این ساعت بگردانی بجو / برگ ریزان شاخ بنشانی بجو

تو

حکایت

نو مریدی داشت اندک مایه زر / کرد در پنهان ز شیخ خود گذر

شیخ می‌دانست چیزی می‌نگفت / هم چنین می‌داشت زر اندر نهفت

آن مرید او چو پیر راهبر / هر دو می‌رفتند با هم در سفر

وادیی شان پیش آمد بس سیاه / دو شکار اشده در آن وادی دو راه

مرد می‌ترسید از آن کش بود زر / مرد را رسوا کند بس بود و زر

شیخ را گفتا چو پیدا شد دو راه / در کدامین ره رویم اینجا بگو

گفت معلومت بیفکن کان هلاک / پس ببر راهی که خواهی زود زود

گر کسی اندوخت سیم و زر او / دیو بگریزد و تا بیک از بیم او

در حساب یک جو زر از حرام / موی شکافی بطراری مدام

بار در دین چون فرو گشت او / دست در ریسمان بی‌باکی زد او

هر که او از راه زر گمره بماند / پای بسته در میان چه بماند

رونق مویز کن این جاه ژرف / دم مزن کن جاه دم دارد شگرف

حکایت

رفت شیخ بصره پیش رابعه / گفت ای در عشق صاحب واقعه
نکته‌ای کز هیچکس نشنیده‌ای / بر کسی نه خوانده نه دیده‌ای
آن ترا از خویشتن روشن شده است / آن بگو کز شوق جان من شده است
رابعه گفتش که ای شیخ زمان / چند پاره رشته بودم ریسمان
بردم و بفروختم خوشدل شدم / دو درم سیم آن زمان حاصل شدم
هر دو نگرفتم به یک دستان من / این درین دستم گرفتم آن دران
زانکه ترسیدم که چون شب خفت / راه زن گردد نتوانم خفت
مرد دین جان و دل پر خون نهد / صد هزاران هم دیگرگون نهد
تا بدست آرد جوی را از حرام / چون بدست آرد میرد والسلام
وارث او را بود این حلال / او بماند در غم زر با وبال
ای برای سیم را بفروخته / دل ز آتش همچو شمع افروخته
چون درین ره می نگنجد موی در / می‌کشی گنج گهر در وی زر
گر قدم بر ره نهی ای هم‌نورد / از پی هر موی بگیرندت نبرد
چون سر موی تمام روی نیست / هیچکس از سر این کوی نیست

عابد

حکایت

عابدی کز حق سعادت داشت او / چارصد ساله عبادت داشت او
از میان خلق پنهان رفته بود / راز زیر پرده با حق گفته بود
همنشینش حق بود و او همدم بس / کز نباشد او دمی با حق و بس
حایطی بودش درختی در میان / بود در شاخش کرده مرغی آشیان
یافت عابد از خوشش آوازی او / اندکی انسی بدمسازی او
حق سوی پیغمبر آن روزگار / وحی کرد و گفت با آن مردکار
می بباید گفت کاخر ای عجب / این همه طاعت بکردی روز و شب
سالها از شوق من بفروختی / با مرغی آخرم بفروختی
گرچه بودی مرغ زیرک از کمال / بانگ مرغی کرد وقتت در وبال
من ترا بخریده و آموخته / تو ز نااهلی مرا بفروخته
ما خریدار تو و نفروختیم / ما وفاداری ز تو آموختیم
تو بدین ارزان فروشی هم مباش / همدمت ماییم بی همدم مباش

المقاله عشرون سوال

دیگری گفتش که طبعم جای خوش است ذانکه زاد و بود من جای خوش است
هست قصر زرنگار و دلگشای خلق را نظاره او جان‌فزای
عالمی شادی مرا حاصل ازو چون توانم برگرفتن دل ازو
شاه مرغانم در آن قصر بلند چون کشم آخر درین وادی کمند
شهریاری چون جم آسان دست چون کنم بی آن جنان قصری که هست
هیچ عاقل هست از باغ ارم تا گزیند در بیشه رنج و الم

جواب

گفت ای دون همت نامرد تو سگ نه‌ای گلخن چه خواهی کرد تو
گلخنست این جمله دنیای دون قصر تو خود هست ازین گلخن کهن
قصر تو گر خلد جنت آمدست با اجل زندان محنت آمدست
گر نبودی مرگ را بر خلق دست لایق افتادی درین منزل نشست

حکایت

شهریاری کرد قصری زرنگار خرج شد دینار بر وی صد هزار
چون شد آن قصر بهشت آسا تمام پس گرفت از زیور آرایش نظام

هر کسی می آمدند از هر دیار پیش خدمت با طبقهای نثار
شه حکیمان و ندیمان را بخواند پیش خویش آورد و بر کرسی نشاند
گفت این قصر مرا در هیچ حال هیچ باقی هست از حسن و جمال
هر کسی گفتند در روی زمین کس ندید و کس نبیند همچنین
زاهدی برجست گفت ای نیکبخت رخنه‌ای ماندست آن عیبیست سخت
گر نبودی قصر را این رخنه عیب تحفه دادی قصر زودت حور غیب
شاه گفتا من ندیدم رخنه‌ای می برانگیزی تو جاهل فتنه‌ای
زاهدش گفت ای شاهی سرفراز رخنه هست آن کز عزرائیل باز
تو گر آن رخنه توانی کرد سخت ورنه چه قصر تو و چه تاج و تخت
گرچه این قصریست خرم چون بهشت هر که بر چشم تو خواهد کرد زشت
هیچ باقی نیست این جای نیست لیک باقی نیست این را حیله نیست
از سرای و قصر خود چندین مناز رخش کبر و سرکشی چندین متاز
گر کسی از خواجگی و کبر تو با تو عیب تو نگوید وای تو

کردان بازاری آشفته کار / از سر عجبی سرای زرنگار
عاقبت چون شد سرای او تمام / دعوتی آغاز کرد از بهر عام
خواند خلقی با صد ناز و طرب / تا سرای او ببینند ای عجب
روز دعوت خلق بیخود میدوید / از قضا دیوانه او را بدید
گفت خواهم این زمان آیم بتنگ / بر سرای تو ریم ای نکام
لیک مشغولم مهند و ردا / این بگفت و گفت رحمت دور دا

دیده آن عنکبوت بیقرار / در خیالی میکند او روزگار
پیش گیرد وهم دور اندیش را / خانه سازد بکنجی خویش را
بو العجب دامی بسازد از هوس / تا مگر در دامش افتد یک مگس
چون مگس در دامش افتد سرنگون / میکشد از جرم آن مسکین خون
بعد از آن خشکش کند بر جایگاه / قوت خود سازد و تا دیرگاه
ناگهی باشد که آن صاحب سرای / چوب اندر دست برخیزد ز جای
خانه آن عنکبوت وان مگس / جمله ناپیدا کند در یک نفس

هست دنیا وانکه در وی ساخت قوت / چون مگس در خانه آن عنکبوت
گر همه دنیا مسلم آیدت / کم شود تا چشم بر هم آیدت
گر بتاجی سرفرازی میکنی / طفل راهی برده بازی میکنی
ملک سلطنت گر بخوردی مختصر / ملک گاو از دهند ای بیخبر
هر که از کوس و علم درویش نیست / مرده دان بانگ بادی بیش نیست
هست بادی در علم در کوس بانگ / بانگ و بادی کمتر از دو نیم دانگ
ابلق بیهودگی چندین متاز / در غرور خواجگی چندین مناز
پوست آخر در کشیدند از پلنگ / در کشند آخر ز تو هم بی درنگ
چون محال آمد پدید آمدن / گم شدن به یا نکوتر آمدن
نیست ممکن سرفرازی گردنت / سر بنه تا کی ز بازی گردنت
یا بنه سر سروری دیگر مکن / باز سر بازی بنه دیگر مکن
ای سرای باغ تو زندان تو / وی هوای تو بلای جان تو
در گذر زین خاکدان پر غرور / چند پیمایی جهان پر غرور
چشم همت بر گشای و روی بین / بس قدم در ره نه و در کوی بین

چون رسانیدی مرا این درگه جهان / خود نگنجی تو ز عشرت در جهان

آن سبک‌رو کاندران وادی دوید / در بیابانی بدرویشی رسید
گفت چون داری تو ای درویش کار / گفت آخر می چه پرسی شرم دار
مانده‌ام در تنگنای این جهان / تنگ تنگست این جهانم این زمان
مرد گفتا آنچه گفتی نیست راست / در بیابان فراخت تنگناست
گفت اگر اینجا نبودی تنگنا / تو کجا افتادیی هرگز بما
گر ترا صد وعدهٔ خوش میدهند / آن زنان کان سوی آتش میدهند
آتش تو چیست دنیا در گذر / همچو شیران کن ازین آتش حذر
چون گذر کردی دل خوش آیدت / آن زنان کان سوی آتش آیدت
آتشی در پیش و راهی سخت دور / تن ضعیف و دل اسیر و جان نفور
تو ز جمله فارغ و پرداخته / در میان کاری چنین پرداخته
گر بسی دیدی جهان جان برفشان / گر جهان بی نام داری تن فشان
ور ندیدی این جهان چون هیچ تو / چند گویم هم ازین کم هیچ تو

حکایت

ابلهی را میوهٔ دل مرده بود / صبر و آرام و قرارش برده بود
از پس تابوت میشد سوگوار / بیقراری و آنگهی میگفت زار
کای جهان نادیده من چون شدی / هیچ نادیدان جهان بیرون شدی
بیدلی چون آن شنید و کار دید / گفت صد بار جهان آن کار دید
گر جهان ناخویش خواهی برد تو / همچنان نادیده خواهی مرد تو
تا که تو نظارهٔ عالم کنی / عمر شد کی درد را مرهم کنی
تا بپردازی تو از نفس خسیس / در نجات گم شد این جان نفیس
عود میسوخت آن یکی غافل بسی / آه میزد از خوشی آنجا کسی
مرد را گفت ای عزیز نامدار / تا تو گویی آه سوخت این عود زار

دیگری گفتش که ای مرغ بلند / عشق دلبندی مرا کردست بند
عشق او آمد مرا در پیش گرد / عقل من بربود و کار خویش کرد
شد خیال روی او ره‌زن مرا / وآتشی زد در همه خرمن مرا
یک نفس بی او نمی‌یابم قرار / کفرم آید صبر کردن زان نگار

چون قلم از بس بود از جای خویش / راه چون گیرم من سرگشته پیش
وادیی در پیش می باید گرفت / صد بلا بر خویش می باید گرفت
من بنادانی بی رخ آن ماه روی / چون توانم بود هرگز راه جوی
درد من از دست درمان درگذشت / کار من از کفر و ایمان درگذشت
کفر من ایمان من از عشق اوست / آتشی در جان من از عشق اوست
گر ندارم من درین اندوه کس / همدمم در عشق او اندوه بس
عشق او در خاک و در خونم فکند / زلف او از پرده بیرونم فکند
من چو بی طاقت شدم در کار او / یکنفس نشکیبم از دیدار او
خاک را هم غرقه در خون چون کنم / حال ما اینست اکنون چون کنم
گفت ای دربند صورت مانده / پای تا سر در کدورت مانده
عشق صورت نیست عشق معرفت / هست شهوت بازیی حیوان صفت
هر جمالی را که نقصانی بود / مرد را زان عشق تاوانی بود
صورتی ز خلط و خون آراسته / کرده نام او مه ناکاسته
گر شود آن خلط و خون کمتر ازو / زشت تر نبود درین عالم ازو

آنکه حسن او ز خلط و خون بود / دانی آخر آن نکویی چون بود
چند گردی گرد صورت عیب جوی / حسن در غیب است حسن از غیب جوی
گر برافتد پرده از پیشان کار / نه همه دیار ماند نه دیار
محو گردد صورت آفاق کل / غرها کلی بمل گردد بدل
دوستی صورتی آمد مختصر / دشمنی گردد همه با یکدگر
وانکه او را روشنی غیبی است / دوستی اینست کز بی عیبی است
هرچه نه این دوستی او کی رواست / بس پشیمانی که ناگه پیش دست
دردمندی پیش شبلی می گریست / شیخ می پرسید کین گریه ز چیست
گفت شیخا دوستی بود آن من / از جمالش تازه بودی جان من
دی بمرد و من بمیرم از غمش / شد جهان بر من سیاه از ماتمش
شیخ گفتا چون دلت بیخویش [از غمست] / این چه غم باشد سزایت بیش [دیگر غمست]
دوستی دیگر گزین این بار تو / کو نمیرد تا نمیری زار تو
دوستی کز مرگ نقصان آورد / دوستی او غم جان آورد
هر که شد در عشق صورت مبتلا / هم ازان صورت فتد او در بلا

زود خوش آن صورت و سیرت نخست
داد از آن سیرت کنیزی خوب چست

تاجری مالی و ملکی چند داشت
یک کنیزی با دو لب چون قند داشت

ناگهان بفروخت تا آواره شد
بس پشیمان گشت و بس بیچاره شد

رفت پیش خواجه او بی‌قرار
میخرید او باز افزون از هزار

زار زوری و جگر میسوختش
خواجه او باز می‌نفروختش

مرد میرفتی میان ره مدام
خاک بر سر می‌فشاندی بر دوام

زار میگفتی که این انعام بس است
اینچنین داغی سزای آن کس است

کز حماقت رفت چشم عقل دوخت
دلبر خود را بدیناری فروخت

روز بازاری چنین آراسته
تو زیان خویش را برساخته

هر نفس زانفاس عمرت گوهریست
سوی حق هر ذره‌ای تو رهبریست

از قدم تا فرق نعمتهای اوست
عرضه ده بر خویش نعمتهای دوست

تا بدانی کز که دور افتاده
در جدایی بس صبور افتاده

حق ترا پرورده در صد عز و ناز
تو ز نادانی بغیری مانده باز

خسروی

خسروی میرفت در دشت شکار
گفت ای سگبان سگ تازی بیار

بود خسرو را سگی آموخته
جلش از زربفت و اطلس دوخته

از گهر طوق مرصع ساخته
فخر را در گردنش انداخته

از زرش خلخال و دست‌آورنجش
رشته ابریشمین در گردنش

شاه آن سگ را ز سگبان خود گرفت
رشته آن سگ بدست خود گرفت

شاه میشد بر عقبش آن سگ روان
در ره سگ دید لختی استخوان

سگ فرو شد کاستخوان افتاده بود
بنگریست آن شاه و سگ استاده بود

آتش غیرت چنان بشاه زود
کاتشی اندر سگ گمراه بود

گفت آخر پیش چون من پادشاه
سوی غیری چون توان کردن نگاه

رشته بگسست آن شه و گفت این زمان
سر دهید این بی‌ادب را در جهان

گر بخوردی زخم آن سگ صد هزار
بهترین بودی که بی آن رشته کار

مرد سگبان گفت سگ آراسته است
جمله اندام سگ بر خواسته است

گر چه آن سگ دشت صحرا را سزاست
اطلسش زر و گهر بس پربهاست

شاه گفتا همچنان بگذار رو
دل ز زر و سیم او بردار و رو

تا اگر بار خویش آید بعد ازین / خویشتن آراسته باید چنین
یادش آید کآشنایی یافته است / وز چو من شاهی جدایی یافته است
پای در عشق حقیقی نه تمام / نوش کن با اژدها مردانه جام
زانکه اینجا پای دارد اژدهات / عاشقان اسیر بریدن خون بهات
آنچه جان مرد را شوری دهد / اژدها را صورت موری دهد
عاشقانش گر یکی ور صد دهند / در ره او تشنهٔ خون خودند

چون شد آن حلاج بر دار آن زمان / جز انا الحق می نرفتش بر زبان
چون زبان او همی نشناختند / چار دست و پای او انداختند
زرد شد چون خون برفت از وی بسی / سرخ کی ماند درین حالت کسی
زود در مالید آن خورشید راه / دست ببریده بروی همچو ماه
گفت چون گلگونهٔ مرد است خون / روی خود گلگونه کردم کنون
تا نباشم زرد در چشم کسی / سرخ رویی باشدم آنجا بسی
هر کرا من زرد آیم در نظر / ظن برد کاینجا بترسیدم مگر

چون

چون مرا از ترس کس پروی نیست / جز چنین گلگونه اینجا روی نیست
مرد خونی چون نهد سر سوی دار / شیر مردیش آن زمان آید بکار
چون جهانم حلقهٔ میمی بود / کی چنین جایی مرا بیمی بود
هر کرا با اژدهای هفت سر / در تموز افتاد دایم هفت خور
زین چنین بازیش بسیار اوفتد / کمترین چیزیش سر دار اوفتد

مقتدای دین جنید آن بحر ژرف / یک شبی میگفت در بغداد حرف
حرفهای کز بلندی آسمان / می نهادی پست سر بر آستان
داشت برنایی جنید رهبر / همچو خورشیدی یکی زیبا پسر
سر بریدندان پسر را زار زار / پس میان جمع افکندند خوار
چون بدید آن سر جنید پاکباز / دم نزد آن جمع را دل داد باز
گفت آن دیگی که امشب بس عظیم / بر نهادم من در اسرار قدیم
در جهان دیگی ابا باید چنین / هم نبود زین پیش نبود کم ازین
دیگری گفتش که می ترسم مرگ / وادی دور است من بی زاد و برگ

اینچنین کز مرگ می ترسد دلم / جان برآید در نخستین منزلم
گر منم میر اجل با کار و بار / چون اجل آید بمیرم زار زار
هر که او دید از اجل یک تیغ دست / هم قلم شد تیغ و هم دستش شکست
ای دریغا کز جهان دست و تیغ / جز دریغی نیست در دست دریغ
هدهدش گفت ای ضعیف ناتوان / چند خواهی ماند مشتی استخوان
استخوانی چند در هم ساخته / مغز را در استخوان بگداخته
تو نمیدانی که عمرت بیش و کم / هست باقی از دو دم تا کی زدم
تو نمیدانی که هر کو زاد و مرد / شد بخاک و هر چه بودش برد
هم برای مردنت پرورده اند / هم برای مردنت آورده اند
هست گردون همچو طشتی سرنگون / وز شفق این طشت هر شب غرق خون
آفتابی تیغ زن در گشت او / این همه سر می برد در طشت او
گر تو آلوده وگر پاک آمدی / قطره آبی که با خاک آمدی
قطره آب از قدم تا فرق درد / کی تواند گرد با دریا نبرد
گر بعمری در جهان فرمان دهی / هم بسوزی هم بزاری جان دهی

حکایت

هست ققنس طرفه مرغی دلستان / موضع آن مرغ در هندوستان
سخت منقاری عجب دارد دراز / همچو نی در وی بسی سوراخ باز
قرب صد سوراخ در منقار اوست / نیست جفتش طاق بودن کار اوست
هست در هر ثقبه آوازی دگر / زیر هر آواز او رازی دگر
چون بهر ثقبه بنالد زار زار / مرغ و ماهی گردد از وی بیقرار
جمله درندگان خاموش شوند / در خوشی بانگ او بیهوش شوند
فیلسوفی بود دمسازش گرفت / علم موسیقی ز آوازش گرفت
سال عمر او بود قرب هزار / وقت مرگ خود بداند آشکار
چون ببرد وقت مرگ دل ز خویش / هیزم آرد گرد خود صد خرمن بیش
در میان هیزم آید بیقرار / در دهد صد نوحه خود زار زار
پس بدان هر ثقبه چون نوحه گر / نوحه دیگر کند نوعی دگر
در میان نوحه از اندوه مرگ / هر زمان بر خود بلرزد همچو برگ
از نفیر او همه پرندگان / وز خروش او همه درندگان
سوی او آیند چون نظارگی / دل ببرد از جهان یکبارگی

از غمش آن روز در خون جگر   پیش او بسیار میرد جانور
جمله از زاری او حیران شوند   بعضی از بی قوتی بیجان شوند
بس عجب روزی بود آن روز او   خون چکد از نالهٔ جان سوز او
باز چون عمرش رسد تا یک نفس   بال و پر بر هم زند از پیش و پس
آتشی بیرون جهد از بال او   بعد از آن آتش بگردد حال او
زود در هیزم فتد آتش همی   پس بسوزد هیزمش خوش خوش همی
مرغ و هیزم هر دو چون اخگر شوند   بعد اخگر نیز خاکستر شوند
چون نماند ذره‌ اخگر پدید   ققنسی آید ز خاکستر پدید
آتش آن هیزم چو خاکستر کند   از میان ققنس بچه سر بر کند
هیچکس را در جهان این اوفتاد   کو پس از مردن بزاید یا بزاد
گر چو ققنس عمر بسیارت دهند   هم بمیری هم بسی کارت دهند
ققنس سرگشته در سال هزار   صد تنه بر خویشتن نالید زار
سالها در ناله در درد بود   بی ولد بی جفت فرد فرد بود
در همه آفاق پیوندی نداشت   محنت جفتی و فرزندی نداشت

آخر

آخر الامرش اجل چون داد داد   آمد و خاکسترش بر باد داد
تا بدانی تو که از چنگ اجل   کس نخواهد برد جان چند از حیل
در همه آفاق کس بی مرگ نیست   وین عجایب بین که کس را برگ نیست
مرگ اگر چه بس درشت و ظالم است   گردن آن را نرم کردن لازم است
گر چه ما را کار بسیار اوفتاد   سخت‌تر از جمله این کار اوفتاد

پیش تابوت پدر میشد پسر   اشک می بارید و میگفت ای پدر
این چنین روزی که جانم کرد ریش   هرگزم نامد بعمر خویش پیش
صوفیی گفتا که تا بودت پدر   هرگزش این روز نامد هم بسر
نیست کاری کان پسر را اوفتاد   کار بس مشکل پدر را اوفتاد
ای بدنیا بی سر و پا آمده   خاک بر سر باد پیما آمده
گر بصد مملکت خواهی نشست   هم نخواهی رفت جز بادی بدست

تا یکی را چون اجل آمد فراز   زو یکی پرسید کای در میان راز

حال تو چونست وقت پیچ پیچ
گفت عالم می نتوان گفت هیچ

باد پیمودم همه عمری تمام
عاقبت با خاک رفتم والسلام

نیست درمان مرگ را جز مرگ روی
ریختن دارو بزاری یک روی

ما همه از بهر مردن زاده ایم
جان نخواهد ماند و دل بنهاده ایم

آنکه عالم داشت در زیر نگین
این زمان شد توتیا از زیر زمین

وانکه در چرخ فلک تا سر بود
گشت در خاک لحد تاچیز زود

جمله در زیر زمین بر خفته اند
بلکه خفته اینهمه آشفته اند

مرگ بنگر تا چه راه مشکل است
کاندرین ره گورش اول منزلست

گر بود از تلخی مرگت خبر
جان شیرینت شود زیر و زبر

خورد عیسی آبی از جوی خوش آب
بود طعم آب خوشتر از جلاب

شخصی هم زان آب خم پر کرد رفت
عیسی از خم نیز آبی خورد و رفت

شد ز آب خم همی تلخش دهان
باز گردید و عجایب ماند از آن

گفت یا رب آب خم و آب جوی
هر دو یک آبست سر این بگوی

۸۵

تا بجواب آمد آب خم چنین
آن دگر شیرین ترست اکنون ببین

پیش عیسی آن خم آمد در سخن
گفت ای عیسی منم پیر کهن

زیر این نه کاسه من باری هزار
گشته ام من کوزه و خم و تغار

گر کنندم خم هزاران بار نیز
نیست جز تلخی مرگم کار خیز

دایم از تلخی مرگم این چنین
آب من زانست ناشیرین چنین

آخر ای غافل ز خم بشنو تو راز
پیش ازین خود را ز قالب خم مساز

خویشتن گم کرده تو باز جوی
پیش ازین کت جان برآید از گلوی

گر نیابی زنده خود را باز تو
چون بمیری کی شناسی از تو

نیست هشیاری ترا از خود خبر
نه بمردن از وجودت هیچ اثر

زن نی نابرده مرده کم شش
زاده مرده و لیک نامردم شش

صد هزاران پرده آن خویش را
بس چگونه باز یابم خویش را

حکایت

گفت چون بقراط در نزع اوفتاد
بود شاگردیش گفت ای اوستاد

چون کفن سازیم و چون پاک کنیم
در کدامین جای در خاکت کنیم

گفت اگر تو باز یابی ای غلام	دفن کن هر جا که خواهی والسلام
من جو [illegible] خود را زمن درهم دراز	بی خبر دم مرده کی یابی تو باز
من چنان خفتم که در وقت گذر	یک سر مویم نبود از خود خبر

المقالة الرابع والعشرون سوال

دیگری گفتش که ای نیک اعتقاد	بر نیاید یکدم از من بر مراد
جمله عمرم جو در غم بوده‌ام	مستمندی گوی عالم بوده‌ام
بر دل پرخون من چندان غم است	کز غمم هر ذره در ماتم است
دایما حیران و عاجز بوده‌ام	کافرم گر شاد هرگز بوده‌ام
مانده‌ام زین عالم و زخویش من	بر سر جون راه گیرم پیش من
گر نبودی نقد چندین غمم	زین سفر بودی دلی بس خرمم
لیک جون دل است پر درد کم	بازگشتم حال اکنون جون کنم

جواب

گفت ای مغرور شیدا آمده		پای تا سر غرق سودا آمده
نامرادی و مرادی این جهان	مرو	تا بجنبی بگذرد این یک زمان

هرچه آن در یک نفس می بگذرد	عمر آن یک نفس می بگذرد
جون جهان می بگذرد بگذر تو نیز	ترک او گیر و در و منگر تو نیز
زانکه هر چیزی که او پاینده نیست	هر که دل بندد درو دل زنده نیست

حکایت

در اپسی بود بس عالی نفس	هر گز او شربت نخورد از هیچ کس
سائلی گفت ای بحضرت منتسب	جون بشربت نیست هرگز رغبتت
گفت مرگ استاده چشم بر زبر	جو یکه شربت بار گیرد زودتر
با چنین مرگی بکل بر سرم	زهر من باشد اگر شربت خورم
هرچه آن را پای داری نیست	نیم جو ارزد اگر صد حالت
اینچنین یکساعته وصلی که نیست	جون نهم بنیاد بر وصلی که نیست
گر تو هستی از مرادی سرفراز	از مراد یکدمه چندین مناز
ور شدی از نامرادی تیر حال	نامرادی جون دمی است شد زوال
گر ترا رنجی بود یا زاریی	آن زرنج است نه از خواریی
انچه آن بر اسپ ما رفت از بلا	هیچکس ننهد نشان در کربلا

آنچه در صورت ترا زیبی بود / وصف پستنده را کمی بود
صد هدایت میرسد در بی‌مروت / هست پر احسان ادب‌ملیت
می‌نیارد یاد از چپان لاد / می‌نبینی اندکی نیج آن لاد
آن کجا باشندشان در دستی / تیر در مغز پای تا سر پوستی

حکایت

پادشاهی بود نیکو شیوه / چاکری را داد روزی میوه
میوه او خوش همچو رخ آن غلام / گفتی خوشتر نخورد ست این مدام
از خوشی کان چاکرش میخورد آن / پادشه را آرزو میکرد آن
گفت یک نیمه بمن ده ای غلام / زانکه بس خوش میخوری تو این طعام
داد شه را میوه شه چون چشید / تلخ بود آن ابروان درهم کشید
گفت شه کای غلام این خود که کرد / این چنین تلخی بجان شیرین که خورد
بنده گفتش پیک ای شهریار / چون ز دستت تحفه دیدم صد هزار
چون ز دستت تلخ افتد میوه / باز دادن آمدم ناشیوه
چون ز دستت هر دمی گنجی رسد / کی بیک تلخی مرا رنجی رسد

چون ترا در راه او بخت هست / تو یقین میدان که آن کم بخت نیست
چون شدم در زیر نقش دست تو / کی مرا تلخی کند از دست تو
کار تو بس سخت تو ره دست داد / چون کمی تو چون بخت افتاد
بچگان چون پسر بپای آورده‌اند / تو بی خون دل کی خورده‌اند
تا که بزبان ز رنگ بنشسته‌اند / بی نمک نان تهی بشکسته‌اند

حکایت

صوفی را گفت مردی نامدار / کای فلان چون میکند از روزگار
گفت من در گلخنی ام مانده / خشک لب تر دامنی ام مانده
گرد و پشت پسته ام در گلخنم / همچو پسته اینجا گردونم
گر تو در عالم خوشی جویی دمی / خفته یا بازی نیکویی همی
خوش دلی در کل عالم روی نیست / زانکه رسم خوش دلی در کوی نیست
گر چه پر کاری بگردی در جهان / دل خوشی یک لحظه کس ننهد نشان

حکایت

گفت شیخ مهنه را آن پیرزن / خوش دلی را آن دعای ده مکن

کی کشیدم نامرادی بیش ازین / می نیارم تاب اکنون بیش ازین
کردهای خویش را آموزیم / بی نشکی دردی بود هر روز نیم
شیخ گفتا مدتی شد روزگار / تا گرفتم من بس زانو قرار
آنچه میخواهی بسی بشتافتم / ذره نه دیدم و نه یافتم
تا و درآید بدید این درد را / خوش دلی کی روی باشد مرد را

حکایت

سایلی بنشست در پیش جنید / گفت ای شیخ خدای بی قید
خوش دلی مرد کی حاصل بود / گفت آن ساعت که او دل ولا
تا که نه بود وصل وسعت پادشاه / پای مرد او دست ناکامی اه
ذره را سرگشتگی نیم صواب / زانکه او را نیست تاب آفتاب
ذره گر صد بار غرق خون شود / کی ازین سرگشتگی بیرون شود
گر بگرداند او را آن نه اوست / ذره است آن چشمه خورشید اوست
هر که او از ذره برخیزد نخست / اصل او هم ذره باشد درست
گر بکل گم گشت در خورشید او / هم بود یک ذره تا جاوید او

تا بود یک موی باقی از هست / صد نشان از برنمائی من است
از منی گر منی باشد ترا / با دو عالم دشمنی باشد ترا
گر تو روزی در فنای خویش شوی / گر همه شب در شبی روشن شوی
من نگوایی از منی در صد بلا / تا به ابلیس نگردی مبتلا

حکایت

حق تعالی گفت موسی را براز / اخذ از ابلیس رمزی باز
چون بدید ابلیس را موسی براه / گفت از ابلیس موسی رمز خواه
گفت دایم یاد دار این یک سخن / من نگو تا تو نگردی همچو من
گر بموی زندگی باشد ترا / کافری زندگی باشد ترا
راه راز انجام در پایان نیست / نام نیک مرد در دنیا بیست
زانکه گر باشد درین ره کامران / صد منی پر بر زند دیگر زمان

حکایت

پاک دینی گفت آن نیکوتر است / مهتدی را کو تباری کی درست
تا بکلی محو شود در بحر جود / بن نماید هیچ رشدش در وجود

زانکه گر چیزی بود ظاهر شود / غره گردد وز زمان کافر شود

آنچه در تست از حسد و خشم / جسم مردان پیش آن چشم تو

هست در تو گلخن پر اژدها / تو بغفلت کرده آنها را رها

روز و شب در پرورش شان مانده / تشنه خورد و خورشان مانده

گر پلیدی در درون می بینی / این چنین فارغ کجا بنشینی

حکایت

در بر شیخی سگی می شد پلید / شیخ از آن سگ هیچ دامن در نچید

سایلی گفت ای بزرگ کار ساز / چون نکردی زین سگ آخر احتراز

گفت این سگ ظاهری دارد پلید / هست آن در باطن من ناپدید

آنچه او را هست در ظاهر عیان / این که او را هست در باطن نهان

چون درون و بیرون این یکست / چون گریزم زانکه با من همچنست

گر چه اندکی غیرت آمد بنده را / جه بگو هست باز مانی جه بکاه

حکایت

عابدی بود است در وقت کلیم / ذره / در عبادت بود روز و شب مقیم

ذره ذوق و گشایش می نیافت / ز آفتاب سینه تابش می نیافت

داشت ریشی بس بزرگ آن نیک مرد / گاه گاهی ریش خود را شانه کرد

مرد عابد دید موسی را ز دور / پیش او شد کای سپهسالار طور

از برای حق که این حق کن سؤال / تا چرا نه ذوق دارم من نه حال

چون کلیم القصه شد بر کوه طور / باز پرسید آن سخن حق گفت دور

کو ز ما در وصل در ریش بود / دایما مشغول کار ریش بود

موسی آمد قصه بر گفتش که چیست / ریش خود می کند مرد و میگریست

جبرئیل آمد سوی موسی دوان / گفت هم مشغول ریشست این زمان

ریش اگر آراست در تشویش بود / ور همی برکند هم در ریش بود

یک نفس بی او برآوردن خطاست / هیچ زو باز مانی جه برست

ای ز ریش خود درون ناآمده / غرق این دریای خون نا آمده

چون ز ریش خود ببرد از سعی تخت / عزم تو گردد درین دریا درست

ور تو با این ریش در دریا شوی / هم ز ریش خویش ناپروا شوی

حکایت

داشت ریشی بس بزرگ آن ابلهی
غرق شد در آب دریا ناگهی

دید ازخشکی مگر مردی سره
گفت از سر برفکن این توبره

گفت نیست این توبره ریش منست
نیست این ریشی که تشویش منست

گفت احسنت اینت ریش نیکا
تن فرو ده اینت خود کشتن ترا

ای چو بز از ریش خود ننگیت نه
بر گرفته ریش و آزرمیت نه

تا ترا نفسی و شیطانی بود
در تو فرعونی و هامانی بود

پشم درکش همچو موسی گو ترا
ریش گیر آنگاه این فرعون را

ریش این فرعون گیر و سخت دار
جنگ ریشا ریش کن مردانه‌وار

پای در نه ترک ریش و پیش گیر
زانکت زین ریش ره در پیش گیر

در ره دین آن بود فرزانه‌ای
کو ندارد ریش خود را شانه‌ای

خویش را از ریش خود آگاه کن
ریش او پیشتار خانه کن

گر بود کار از ره پندار آب
در بود دهقان نیابد هیچ آب

حکایت

صوفیی چون جامه شستی گاه گاه
میغ کردی جمله عالم سیاه

جامه چون پر شوخ شد یکبارگیش
گرچه بود از میغ صد غم خوارگیش

از پی اشنان سوی بقال شد
میغ پیدا آمد و آن حال شد

مرد گفت ای میغ چون گشتی پدید
رو که مویزم همی باید خرید

من از آن مویز نهانی میخرم
تو چه آیی من نه اشنان میخرم

از تو اشنان فرو ریزد بخاک
دست از ما چون بشستیم ار چه پاک

المقالة الثانی سوال و الثلثون

دیگری گفتش بگو ای نامور
تا بچه دل شاد باشم در سفر

گر بگویی کم شود آشفتنم
اندکی رشدی بود در رفتنم

رشد باید مرد را در راه دور
تا نگردد از ره رفتن نفور

چون ندارم من قبول رشد غیب
خلق را زو میکنم از خود بعیب

جواب

گفت تا هستی به او دلشاد باش
وز همه گوینده آزاد باش

چون بود اندر جهان تو بود شاد
جان پر غم را بدو کن زود شاد

در دو عالم شادی مردان از وست
زندگی گنبد گردان از وست

بس تواند شادی از زنده بار | چون فلک از شوق او گردنده بس
چیست از تو بهتر بگو ای هیچکس | تا بدان تو شاد باشی یکنفس

حکایت

بود مجنون عجب در کوهسار | با پلنگان روز و شب کرده قرار
گاه گاهی حالتش پیدا شدی | گم شدی از خود کسی انجا شدی
چست روز آن حالتش در داشتی | حالتی و حال دیگر داشتی
چست روز از صبحدم تا وقت شام | رقص میکردی و می گفتی مدام
هر دو شاهم هیچ ابو وه | این همه شادی و هیچ اندوه
کی بمیرد هر گرا با دوست دل | دل بدو وه دوست دارد و دل
گر بشوق او دلت شد مبتلا | مرگ ... گر بر تو کی باشد روا

حکایت

عاشقی در وقت مردن میگریست | زو بپرسید آنکه این گریه چیست
گفت میگریم چو ابر نوبهار | زانکه این دم می ببایید مرد زار
شاید ار گر نوحه و گرمی کنم | چون دلم با دوست چون ...

همدمی گفتش که دل با او بود | گر بمیری مردنی نیکو بود
مرد گفتا هر گرا دل با خداست | کی بمیرد مرگ بر وی کی رواست
دل چو با او در وصال آیمی | مردن من بس محال آیدی
گر بدین سان شاد گردی گرد آن | گنج آن نبود کنجی در جهان
هر که از هستی او دلشاد گشت | محو از هستی شد و آزاد گشت
شادی جاوید کن از دوست تو | تا نگنجی هم چو گل در پوست تو

حکایت

آن عزیزی گفت شش شاد سال | تا ز شادی میکنم ورزی خیال
کین چنین زیبا خدا از دید هست | با خداوندیش پیوندیم هست
تو بو مشغولی بجای عیب | کی کنی شادی بدنیای غیب
غیب جو یا چشم عیب بین | کی توانی بود ... غیب بین
اول از عیب خلق آزاد شو | پس بتحقیق غیب مطلق شاد شو
موی بشکافی بعیب دیگران | ور به بینم عیب تو کوری در آن
گر بعیب خویشتن مشغولی | گر چه بس معیولی و مقبولی

حکایت

بود مستی لایعقل و خراب | آب کارش برده کلی کار آب
دُرد و صاف از بس که در هم خورده بود | از خرابی پای در سر گم کرده بود
هوشیاری را گرفت از وی ملال | بس نشاند آن مست را اندر جوال
برگرفتش تا برد با جای خویش | آمدش مستی دگر در راه پیش
مست دیگر هر زمان کرمی کسی | می شد و میکرد بدمستی بسی
مست اول آنکه بود اندر جوال | چون بدید این مست را ابتر حال
گفت ای مدبر برو کم باده خورد | تا چو من بی‌رفتی آزاد و فرد
عیب چندانی که تو عاشق نه‌ای | لاجرم این شیوه را لایق نه‌ای
گر ز عشق اندک خبر میداریی | عیبها جمله هنر میداریی

حکایت

بود مردی شیردل خصم افکنی | گشت سالی چند عاشق بر زنی
داشت بر چشم آن زن همچون نگار | یک سر ناخن سپیدی آشکار
زان سپیدی مرد بودی بی‌خبر | گرچه بسیاری بر او کندی نظر

مرد عاشق چون بود در عشق یار | بی‌خبر دارد ز عیب چشم یار
بعد از آن کم گشت عشق آن مرد را | دارویی آمد پدید آن درد را
عشق آن زن در دلش نقصان گرفت | کار او بر خویشتن آسان گرفت
پس بدید آن مرد عیب چشم یار | آن سپیدی گفت کی گشت آشکار
گفت آن ساعت که گشت عشق تو کم | چشم من عیب آن زمان آورد هم
گر ترا در عشق شد نقصان پدید | عیب در چشم منت زان شد پدید
کرده از وسوسه بر شور دل | هم چنین بی‌عیب خود ای کوردل
تا چو بر تو عیب تو آید گران | نبودت پروای عیب دیگران

حکایت

محتسب آن مست را میزد بزور | مست گفت ای محتسب کم کن غرور
زانکه گر مست حرام اینجایگاه | مستی آوردی و افکندی براه
بوده‌ای تو مست‌تر از من بسی | لیک آن مستی نمی‌بیند کسی
در جفای من مرو زین بیش‌تر | داد بستان اندکی زو بیش‌تر

المقالة الثالث سوال و الثلثون

دیگری گفتش که ای پیش‌نگاه / زو چه خواهم گر رسم آنجایگاه
چون شود بر من جهان روشن از او / من ندانم تا چه خواهم من از او
از نکوتر چیز اگر آگاهی / چون رسیدم من بدان درگه تهی

جواب

گفت ای جاهل نه آگاه از او / زو که چیزی خواهد او را خواه او
مرد را ز جست آگاهی بهست / گو ز هر چیزی که میخواهی بهست
در همه عالم گر آگاهی از او / زو چه به دانی که آن خواهی از او
هر که بویی یافت از خاک درش / کی ز شوت بازگردد از درش

حکایت

وقت رفتن بوعلی رودبار / گفت جانم بر لب آمد ز انتظار
آسمانها در همه بگشاده اند / در بهشتم چه نشسته بنهاده اند
همچو بلبل قدسیان خوش سرای / بانگ میدارند کای عاشق درآی
شکر میگن پس بشادی میخرام / زانکه هرگز کس ندیدست این مقام
گر این انعام و این تحقیق هست / می ندارد جانم از تحقیق دست

زانکه میسوزم مرا با این نگاه / داده ام عمر در آرزوم انتظار
نیست بر کم تا چو اهل صورتی / سر فرو آرم باندک رشوتی
عشق تو با جان من در هم سرشت / من نه دوزخ دانم اینجا نه بهشت
گر بسوزی همچو خاکستر مرا / در نیابد جز تو کس دیگر مرا
من ترا دانم نه دین کافری / بگذرم من زین اگر تو بگذری
من ترا خواهم ترا دانم ترا / هم تو جانم را و هم جانم ترا
حاجت من در همه عالم تویی / این جهانم آن جهانم هم تویی
حاجت این دل شده مویی برآر / یک نفس با من بهم مویی برآر
جان من گر گشت مویی از تو / جان بیرایی ز من مویی ز تو

حکایت

حق تعالی گفت با داود پاک / بنده کانم را بگو کای مشت خاک
گر نه دوزخ نه بهشتستی مرا / بندگی کردن نه کردیستی
گر نبودی هیچ نور و هیچ نار / نیستی شما را با من هیچ کار
من چو مستحق آن ازم عظیم / می پرستیدم نه از امید و بیم

گر بجا خوف نه در پی بدی — بس تمام اکار بر من کی بدی
نی پسر دو چون خداوندم هم — گر بیابان جان پرستیدم مدام
بنده را گو بارکش از غیرتست — بس بیاب استحقاق رای بربت
هرچه آن خسر ما بود هیزم مکن — چون فکندی هیزمش درهم شکن
چون شکستی جمله بر سوز تو — جمع کن خاکستر بس گرد زر تو
آن همه خاکستر آنگه بر فشان — تا شود از باد غیرت بی نشان
چون چنین کردی تمنا اید کنون — آنچه میخواهی ز خاکستر برون
گر ترا مشغول خلد و حور کرد — تو یقین میدان ز خویشت دور کرد

حکایت

گفت ایاز خاص محمود خوبروم — تا چه اکنون کرد و بخشش نشاند
گفت شاهی از میانت شکر است — پادشاهی کن که این کشور تراست
آن همی خواهم که تو شاهی کنی — حلقه در گوش مه و ماهی کنی
هرکه این بشنود از خیل و سپاه — جمله را شد چشم از آن غیرت سیاه
یک کسی همکیت شاهی با غلام — در جهان هرگز کرد این احترام

حکایت

خواجه گر ز تحمه اکاف بود — قطب عالم بود و پاک دینی بود
گفت شب در خواب دیدم ناگهی — بایزید و ترمذی را در رهی
هر دو را دیدم نسبت سروری — پیش ایشان سر دو کردم بجمع
بود تعبیر آنکه در وقت سحر — پنجه دم آهی بر آمد از جگر
آه من بیرون شد تا هم گشاد — حلقه میزد تا که در کامم گشاد
چون پدید آمد مرا آن صبح و تاب — بی زبان کردند سوی من خطاب
کای همه شیخی آن چندان چه بر — خواستند از ما برون از بایزید
بایزید از جمله مرد و مرد خوست — زانکه ما را خوش هیچ از ما نخواست
گفت چون بشنو وان ایشان خطاب — گفت این آن مرا نبود صواب
آنچه فرمایی مرا آنست خوبست — کار من در وقف فرمانست راست
نه گرفتی نه راستی باشد مرا — من کیم تا خواستی شد مرا
آنچه فرماید مرا آن بس بود — بنده را از حق بفرمان بس بود
زین سخن آن دو شیخ محترم — بسته دم دادند بر خود لاجرم

بنده چو پیوسته بر فرمان رود ‌ ‌ با خداوندش سخن در جان رود
بس نبود آنکه از روی گزاف ‌ ‌ میزند در بندگی پیوسته لاف
بنده وقت امتحان آید پدید ‌ ‌ امتحان کن تا نشان آید پدید

حکایت

در دم آخر که جان آمد بلب ‌ ‌ شیخ خرقانی چنین گفت ای عجب
کاشکی بشکافتندی این دم من ‌ ‌ باز کردندی دل پرخون من
پس بعالمیان نمودندی علم ‌ ‌ شرح دادندی که در چه شکلم
تا بدانندی که با دانای راز ‌ ‌ بت پرستی است ناید کژ نباز
بندگی این باشد و دیگر هوس ‌ ‌ بندگی آنکه کیست ای هیچکس
تو خدایی میکنی نه بندگی ‌ ‌ کی ترا امکن شود افکندگی
هم بیفکن خویش هم بنده باش ‌ ‌ بنده افکن سوزن باش
چون شدی بنده بحرمت باش نیز ‌ ‌ در ره حرمت بهمت باش نیز
گر در آید بنده بی حرمت بر ‌ ‌ از بساطش زود راند پادشا
شد حرم بر مرد بی حرمت حرام ‌ ‌ گر بحرمت باشی این نعمت تمام

المقالة السادسة و العشرون سؤال

بنده را خلعت ببخشید شاه ‌ ‌ بنده با خلعت برون آمد براه
گرد ره بر روی آن بنشسته بود ‌ ‌ زآستین خلعتش بسترد زود
منکری با شاه گفت ای پادشاه ‌ ‌ پاک کرد از خلعت تو گرد راه
شه بدان بی حرمتی انکار کرد ‌ ‌ حالی آن سرگشته را بردار کرد

جواب

دیگری گفتش که در راه خدای ‌ ‌ پاک بازی چون بود ای پاک رای
هست مشغولی آن من حرام ‌ ‌ هر چه دارم من فشانم بر دوام
هر چه در دست آیدم گم کردوم ‌ ‌ زانکه در پیشش گر دم گر کام
من ندارم خویش از هیچ ‌ ‌ برفشانم جمله چند از بند و ج
پاک بازی میکنم در کوی او ‌ ‌ بو که در پاکی ببینم روی او

حکایت

گفت این ن ره گر پیش بود ‌ ‌ پاکبازی را دین ال بس بود
هر که او در باخت هر خشم و باک ‌ ‌ رفت در پاکی فرو آتش و خاک

هرکه او را پاکبازی هم زند — کار خود تا بجگری برهم زند
پاکبازی کز شهوت نان خورد — هم در آن ساعت قفائی آن خورد

حکایت

شیخ خرقانی که رمزش نوش بود — روزگاری شوق بادنجانش بود
مادرش از خشم شیخ آورده شور — آمد او پیش نیم بادنجان بزور
چون بخورد آن نیم بادنجان که بود — نفس ... سرش جدا کردند زود
چون درآمد شب سر آن پاکزاد — بر در ... ترکستان او بنهاد
شیخ گفتا من نگفتم کار — گفته ام پیشت شما باری هزار
کین که اگر زانکه با دنجان خورد — ... بر جان خورد
سرزمانی می بسوزد جان چنین — نیست با آن کار من آسان چنین
هرکه او راه گشد در کار خویش — دم نباید زد دمی بی یار خویش
سخت کاریست اینکه ما را اوفتاد — برتر از جنگ و ... بود
هیچ دانا را ندانش قرار — با همه دانائی ... دست کار
سرزمانی مهلی نی پیر سد — کار ...

ور بسر بر در دین بر مدود — هرچه داری ... بیو
چون بسوزی گل بآتش همچنین — بیع کن ... دوزخ
چون نشین کردی برتری ... — ورنه خون خور تا که مستی ...
تا نیری کل یک یک پیش تو — کی بدارد آن همه خویش تو
چون درین زندان ... — خویشتن را بازکش از هر چه هست
زانکه وقت مرگ یک یک پیش تو — کی بدارد دست از تقدیر تو
دوستان دل زخود کوتاه کن — بعد از آن آنگاه عزم راه کن
تا هر اول پاکبازی بود رب — این سفر کردن ...

حکایت

داد از خود پدر ترکستان خبر — گفت من دو چیز دارم دوستر
آن یکی اسپست ابلق نام من — و آن دگر یک نیست جز فرزند من
گر خبر یابم بمرگ این پسر — اسب می بخشم بشکرانه این خبر
زانکه ... — چون ... درین جام ...
... نفس ... همچو شمع — دم مزن از پاکبازی پیش جمع

هرکه

گرچه صد عالم هست بر جان عزیز / تیزی آید چه خواهد بود نیز
هر که از کتم عدم شد آشکار / هر سر را خون بخواهد ریخت زار
صد هزاران عاشق سر تیز او / هر کند ایثار یک خونریز او
جمله جانها از آن آید بکار / تا بریزد خون او آشکار

حکایت

گفت ذوالنون می‌شدم در بادیه / بر توکل بی عصا و زاویه
چل مرقع پوش دیدم بر رهم / جان بداده جمله در یک جایگاه
شورشی در عقل من پیوسته فتاد / آتشی در جان پر جوشم فتاد
گفتم آخر این چه حسرت است ای خدا / شهره را از چند اندازی بپای
هاتفی گفتا که زین کار آگهیم / خود بکشیم و خود دیتشان میدهیم
گفت تیرم تا چند خواهی کشت زار / گفت تا دارم دیت هست کار
در خزانه تا دیت می‌ماندم / می‌کشم تا عزیت می‌ماندم
بکشمش آنگه بخونش در کشم / گرد عالم سرنگونش در کشم
خرده وارم آفتاب طلعتش / وز جمال خویش سازم خلعتش

چون از گلگونه رویش گم کنم / معتکف بر خاک این کویم کنم
سایه گردانش در کوی خویش / پس برآرم آفتاب روی خویش
چون برآید آفتاب روی من / کی نماید سایه در کوی من
سایه چون ناچیز شد در آفتاب / ختم شد والله اعلم بالصواب
هر که در وی محو شد از خود برست / زانکه تاوان بود جز با او نشست
محو شد از محو چند حق مگوی / صرف کن جان خود و چیزی مجوی
می ندانم دولتی زین پیش من / مرد را کم شو از خویشتن

حکایت

می ندانم هیچ کس در کون یافت / دولتی کان [illegible] ذوالنون یافت
آنچه دولت بود کایشان یافتند / از زمان کان قوم ایمان یافتند
جان جدا گردند از ایشان آن نفس / هرگز این دولت نبیند هیچکس
یک قدم در دین نهادند آن زمان / پس دگر بیرون نهادند از جهان
کس از این آمد شدن بهتر ندید / هیچ شاخی زین نکوتر بر ندید

المقالة السابع والعشرون سؤال

دیگری گفتش که ای صاحب نظر / هست همت را درین معنی اثر
گرچه هستم من بصورت بس فضول / در حقیقت همتی دارم قبول
گرچه طاعت نیست بسیاری مرا / هست عالی همتی باری مرا

جواب

گفت مقناطیس مشتاقی است / همت عالیست برگشت هر چه هست
هر کرا شد همت عالی پدید / هر چه جست آن چیز شد حالی پدید
هر کرا یک ذره همت داد دست / کرد او خورشید را چون ذره پست
نقطهٔ ملک جهان از همت است / پر و بال مرغ جان از همت است

حکایت

گفت یوسف را چو می‌بفروختند / مصریان از شوق او می‌سوختند
چون خریداران بسی برخاستند / پنج ره هم سنگ مشکش خواستند
وآن زن پیر چون آشفته بود / ریسمان چند بهم بر رشته بود
در میان جمع آمد در خروش / گفت ای دلال کنعانی فروش
ز آرزومندی این پسر را تشنه‌ام / ده کلابه ریسمانی رشته‌ام

این ز من بستان و با من بیع کن / دست او در دست من نه بی سخن
خنده آمد مرد را گفت ای سلیم / نیست در خورد تو این در یتیم
هست صد گنج بها در انجمن / چه تو و چه ریسمان ای پیرزن
پیرزن گفتا که دانستم یقین / کین پسر کس نفروشد بدین
لیک اینم بس که چه دشمن چه دوست / گوید این زن از خریداران اوست
هر دلی کو همتی عالی نیافت / مملکت بی منتها خالی نیافت
آن ز همت بود کو شاه بلند / آتشی در پادشاهی درفکند
خسروی را چون بسی حیران بدید / صد هزاران ملک صد چندان بدید
چون به پاکی همتش درکار شد / زان همه ملک جهان بیزار شد
چشم همت چون شود خورشیدبین / کی شود با ذره هم‌زانو نشین

حکایت

آن یکی ایام در پیچیش خویش / ناله میکردی ز درویشی خویش
گفت ابراهیم ادهم ای پسر / فقر تو ارزان خریدستی مگر
مرد گفتش این سخن نامد بکار / کس خرد درویشی آخر شرم دار

گفت باری من بجان بگزیده‌ام … بس بملک عاشقش بخریده‌ام

خرم یکدم بصد عالم هنوز … زانکه به می از روم مردم هنوز

چون به ازرم یافتم من اطلاع … پادشاهی بکل کردم وداع

لاجرم من قدر میدانم نه تو … شکر این بر خویش میخواهم نه تو

اهل همت جان و تن در باختند … سالها در سوختن در ساختند

مرغ همت شان بحضرت شد درین … هم ز دنیا درگذشت هم ز دین

حکایت

شیخ غوری آن بکلی گشته کل … رفت با دیوانگان در زیر پل

از قضا میرفت سنجر با شکوه … گفت زیر پل تو مندان گروه

شیخ گفتا بی سر و بی پا همه … از دو بیرون نیست حال ما همه

گر تو ما را دوست داری هیچ دم … زود از دنیا برآریمت تمام

ور تو ما را دشمنی نه دوستدار … زود از دینت برآریم آشکار

دوستی و دشمنی ما به بین … پای در نه خویشتن سوی این

گر بزیر پل در آیی یک نفس … داری این طمطراق تن صبح و بس

سنجرش گفتا نیم مرد شما … حب و بغضم نیست در خورد شما

نه شما را دوستم نی دشمنم … رفتم اینک تا نسوزد خرمنم

از شما هم فخر و هم عارم نخست … با بد و نیک شما کاریم نیست

همت آمد همچو مرغ تیز پر … هر زمان در سیر خود و تیزتر

سر از آفاق پستی برترست … کو ز هشیاری و مستی برترست

حکایت

نیم شب دیوانه خوش میگریست … گفت این عالم بگویم من چیست

حقه سر بر نهاده ما در آن … می بریم از جهل خود سودا در آن

چون سر آن حقه برگیرد اجل … هر که پر دارد بپرد تا ازل

آنکه او بی پر بود در صد بلا … در میان حقه ماند مبتلا

مرغ همت را بسی بال ده … عقل را جان بخش و دل را حال ده

پیش از آن کین حقه برگیرند سر … مرغ ره گرد و برآور بال و پر

تا نه بال و پر بسوزد خویش هم … تا تو باشی از سر در پیش هم

المقالة الثامن سوال والعشرون

دیگری گفتش که انصاف و وفا / چون بود در حضرت آن پادشا
حق تعالی داد انصافم بسی / بی وفایی هم نکردم با کسی
در کسی چون جمع آید این صفت / رتبت او چون بود در معرفت

جواب

گفت انصافست سلطان نجات / هر که منصف شد برست از ترهات
از تو گر انصاف آید در وجود / به که عمری در رکوع و در سجود
جز فتوت نیست در هر دو جهان / برتر از انصاف دادن در نهان
آنکه او انصاف ندهد آشکار / از ریا کم خالی افتد یاد دار
مرد راه انصاف نپسندد ز کسی / لیک خود میداده اند از جود بی

حکایت

احمد حنبل امام عصر بود / شرح فضل او برون از حصر بود
چون ز فکر علم خالی آمدی / زود پیش بشر حافی آمدی
گر کسی در پیش بشرش یافتی / در ملامت کردنش بشتافتی
گفت آخر تو امام عالمی / از تو داناتر نخیزد آدمی

هرکه

هر که میگوید سخن می نشنوی / پیش این سر پا برهنه میروی
احمد حنبل چنین گفتش که من / گوی بردم در احادیث و سنن
علم من زو به بدانم نیک نیک / او خدا را به ز من داند ولیک
ای ز بی انصافی خود بی خبر / یک زمان زین انصاف پنهان نگر

حکایت

هندوی را پادشاهی بود پیر / شد بگر در لشکر محمود اسیر
چون بر محمود بردندش سپاه / شد مسلمان عاقبت آن پادشا
هم نشان آشنایی یافت او / هم ز دو عالم جدایی یافت او
بعد از آن در خیمه تنها نشست / دل ز دو برخواست در سوگ نشست
روز و شب در گریه و در سوز بود / روز از شب، شب تر از روز بود
چون بسی شد ناله های زار او / شد خبر محمود را از کار او
خواند محمود و بسی پیش خودش / گفت صد ملکت دهم زان بیشتر
تو شهی نوحه مکن تو پیش ازین / چند گریی خیره بگری پیش ازین
خسرو هندش بگفت ای پر جلال / در قیامت گر کند از من سؤال

گوید ای بدعهد مرد بی وفا
کاشتی با چون منی تخم جفا

تا بیامد پیش تو محمود باز
با جهان پر سوار پر فراز

تو نکردی یاد من چون بود
پایت از خط وفا بیرون بود

کردمی بایست کردن لشکری
بهر تو خود نیز هر دیگری

بی سپاهی یاد ناورد از نخست
دوستت خوانم یا دشمنت

تا کنی از من وفا از تو عجب
در وفاداری چنین بود ادب

گر رسد از حق تعالی این خطاب
چون دهم این بی وفایی را جواب

چون کنم این خجلت و تشویر را
گر چه زشت است ای جوان ایچ

حرف انصاف و وفاداری شنو
درس دیوان نکوکاری شنو

گر وفاداری تو عزم راه کن
ورنه بنشین دست از این کوته کن

سر چو بپردن شد ز مردی و وفا
نیست در باب جوانمردی وفا

حکایت

غازیی از کافری بس سرفراز
خواست مهلت تا کند آن دم نماز

چون بشد غازی نماز خویش کرد
باز آمد جنگ سر در پیش کرد

بود کافر را نمازی هم به پیش
مهل خواهد دیر بیرون شد ز خویش

گوشه بگزید کافر پاک تر
پس نهاد او سوی بت بر خاک سر

غازیش چون دید سر بر خاک راه
گفت نصرت یافتم اینجایگاه

خواست تا تیغی زند بر وی نهان
هاتفش آواز داد از آسمان

کای همه بدعهد از سر تا به پای
خوش وفا و عهد می آری بجای

او نزد تیغت چو اول داد مهل
تو اگر تیغش زنی جهل است جهل

ای وفا و عهد نابرخوان تو
کرده گر بد عهد خود نادان تو

چون نکویی کرد کافر پیش از این
ناجوانمردی مکن تو بیش از این

بود از کافر وفا و ایمنی
گر وفاداری اگر تو مؤمنی

ای مسلمان نامسلم آمدی
در وفا از کافری کم آمدی

رفت غازی زین سخن از جای خویش
در عرق گم دید سر تا پای خویش

کافرش چون دید گریان مانده
تیغش اندر دست حیران مانده

گفت گریان از چه برگفت راست
کین زمان کردند از من بازخواست

سوی ما گشتند از بهر تو ام
این چنین حیران من از بهر تو ام

چون شنود این قصه کان زن نگار / نعره زد وبعد از آن بگریست زار
گفت جباری که بر محبوب خویش / از برای دشمنی معیوب خویش
از وفاداری کند چندین عتاب / چون کنم من بی وفایی احتساب
عرضه کن اسلام تا دین آورم / شرک سوزم شرع آیین آورم
ای زلیخا بر دلم بندی چنین / بی خبر از من خداوندی چنین
بس که با مطلوب خود ای بی ادب / بی وفایی کرده تو بی طلب
لیک صبرم هست تا طاس فلک / جمله در رویت بگوید یک بیک

حکایت

ده برادر قحطشان کرده نفور / پیش یوسف آمدند از راه دور
از سر بیچارگی گفتند حال / جان همی خواستند از رنج سال
روی یوسف بود در برقع نهان / پیش یوسف بود طاسی آن زمان
دست زد بر طاس یوسف آشکار / طاس اندر ناله آمد زار زار
گفت حالی یوسف نکته شناس / هیچ میدانید این آواز طاس
ده برادر برگشادند آن زمان / پیش یوسف از سر عجز زبان
جمله گفتند ای عزیز حق شناس / کس چه داند تا چه بانگ آید ز طاس
یوسف آنگه گفت من دانم درست / که چه میگوید شما را چیست سست
گفت میگوید شما را پیش ازین / یک برادر بود خوبش بیش ازین
نام یوسف بود و که بود از شما / در نکویی گوی برد از شما
دست زد بر طاس پس از سر نو / گفت میگوید بدین آواز او
جمله افکندید یوسف را به چاه / پس بیاوردید گرگی بی گناه
دست زد بر طاس یکبار دگر / طاس را آورد در گفتار دگر
گفت میگوید پدر را خون تپید / یوسف مه روی افق در خون کشید
با برادر کی کنند این کافران / شرمتان باد از خداوندی آن
زان سخن آن قوم حیران تمام / آب گشته از پی نان آمده
گرچه یوسف را به جان بفروختند / برخود آن ساعت جهان بفروختند
چون به چاه افکندنش کردند ساز / جمله در چاه بلا ماندند باز
تو مکن چندین درین قصه نظر / قصه تست این همه ای بی خبر
آنچه تو از بی وفایی کرده / نه بنور آشنایی کرده

کو ز چشمی شد این قصه باز / بشنو زین بر نه گیرد قصه باز
گر کسی عمری زند بر طاس دست / کار ناشایست تو زین پیش نیست
باش تا از خواب بیدار گشته / در نهاد خود گرفتار گشته
باش تا از رو جفاهای ترا / بی وفایی و خطاهای ترا
پیش رویت عرضه دارند آن همه / یک بیک بر تو شمارند آن همه
چون بسی آواز طاس آید بگوش / می ندانم تا بماند عقل و هوش
ای چه مور لنگ در کار آمده / وز بن طاسی گرفتار آمده
چند گردی گرد طاس سرنگون / در گذر زین دست طشتی پر ز خون
گر میان طاس مانی مبتلا / هر دم آوازی دگر آید ترا
پر برآور در گذر ای حق شناس / ورنه رسوا گردی از آواز طاس

المقالة التاسع سوال العشرین

دیگری پرسید از و کای پیشوا / هست گستاخی درین حضرت روا
گر کسی گستاخی یابد عظیم / بعد از آن در پی نیاید هیچ بیم
چون بود گستاخی آنجا بازگوی / ور معنی گستاخی رازگوی

حکایت جواب

گفت هر کس کو که اهلیت بود / محرمی راز الوهیت بود
گر کند گستاخی او را رواست / زانکه دایم راز دار پادشاست
لیک مرد راز دان راز دار / گر کند گستاخیی گستاخ دار
مرد اشتربان که باشد کی کند / کی تواند بود هشیار راز دار
گر کند گستاخی چون اهل راز / ماند از ایمان و از جان نیز باز
کی تواند داشت زهره در سپاه / زهره گستاخی در پیش شاه
گر براو آید بسان اعجمی / هست گستاخی و از خرمی
جمله ره داند نه ره داند چه / گر کند گستاخی از طرب
او چو دیوانه بود از شور عشق / میرود بر روی آب از زور عشق
خوش بود گستاخی او خوش بود / زانکه آن دیوانه چون آتش بود
در ره آتش سلامت کی بود / مرد مجنون را ملامت کی بود
چون ترا دیوانگی آید پدید / هر چه گویی از تو بتواند شنید

حکایت

در خراسان بود دولت بی مزید | زانکه پیدا شد خراسان را عمید
صد غلامش بود ترک ماه روی | سرو قامت سیم ساعد مشکبوی
هر یکی در گوش دری شب فروز | شب شکن از عکس آن در چون روز
با کلاه پر مرصع با طوق زر | بر بر سیمین برو زرین سپر
با کمرهای مرصع بر میان | هر یکی نقره خنگی زیر ران
هر که دیدی روی آن یک لشکری | دل بدادی حالی و جان بر سری
از قضا دیوانهٔ بس گرسنه | ژنده پوشیده و پایی برهنه
دید دیوانه غلامان را ز دور | او فتاد اندر سر دیوانه شور
گفت ای دادار عرش مجید | بنده پروردن بیاموز از عمید
گر تو ان دیوانه گستاخ باش | برگ داری لازم این شاخ باش
ورنداری برگ این شاخ بلند | بس مکن گستاخی و بر خود مخند
خوش بود گستاخی دیوانگان | خویش را سوزند چون پروانگان

حکایت

گفت آن دیوانهٔ تن برهنه | در میان ره همیشد گرسنه

بود سرمایی و باران شگرف | تر شد آن سرگشته از باران و برف
نه نهفتی بود وش نه خانه | عاقبت میرفت تا ویرانه
چون نهاد از راه در ویرانه گام | بر سرش آمد همی خشتی ز بام
سر شکستش خون روان شد همچو جوی | مرد سوی آسمانش کرد روی
گفت تا کی کوس سلطانی زنی | زین نکوتر سنگ توانی زدن

حکایت

بود درکاریری بی سرمایه | عاریت بستد خر از همسایه
رفت سوی آسیا و خوش بخفت | چون بخفت آن مرد حالی خر برفت
گرگ آن خر را بدرید و بخورد | روز دیگر بود تاوان خواست مرد
قصه پس پیش میر بگفتند راست | زو بپرسیدند کین تاوان کراست
مرد گفتا هر که گرگ گرسنه | سر دهد در دشت صحرا یکتنه
بی شک این تاوان چه نیکو کند | هیچ تاوان نیست هر جان میکند
بر زبان میر چون حالت گذشت | زانکه مخلوقی بر ایشان بر گذشت
چه عجب باشد که گر دیوانه | حالتی یابد ز دولت خانه

تا در آن حالت شود بیخویش او | ننگرد هیچ از پس و از پیش او
جمله زر گوید و زر گویدم | جمله زر جوید و زر جویدم

حکایت

خواست اندر مصر قحطی ناگهان | خلق می‌مردند و می‌گفتند نان
جمله ره خلق بهم مرده بود | نیم زنده نیم مرده خورده بود
از قضا دیوانهٔ چون آن بدید | کادمی می‌مرد و نامد نان پدید
گفت ای دارندهٔ دنیا و دین | چون نداری رزق کمتر آفرین
هر که او گستاخ این درگه شود | عذر خواهد باز چون آگه شود
گر گزافی آرد این درگه رواست | عذر آن دارد که شیرین بار خواست

حکایت

بود آن دیوانه خون از دل چکان | زانکه سنگ انداختندش کودکان
رفت آخر تا یکی گلخن نهفت | بود اندر کنج گلخن روزنی
شد در آن روز تگرگی ناگهان | بر سر دیوانه آمد در شمار
چون گمان برد او که سنگ می‌فشاند | کرد بیهوده زبان خود دراز

۱۱۱

داد دیوانه بسی دشنام تفت | گرچه اند از بد بجز چندانک رفت
تیره بد آن خانه او شد نهان | کین مگر هم کودکانند این زمان
ناگه از جایی دری بگشاد باد | روشنی در خانهٔ گلخن فتاد
باز دانست او که آنجا نیست سنگ | دل شدش از داده دشنام تنگ
گفت یارب تیره بود این گلخنم | سهو کردم آنچه گفتم آن منم
گر زند دیوانه زین گونه اف | تو مکن از بیکسی او مصاف
آنکه اینجاست لایعقل بود | چیره او بی‌کسی بی‌دل بود
می‌کند او عمر در ناکامی | هر زمانش تازه بی‌آرامی
تو زبان از شیوهٔ او دور دار | عاشق و دیوانه را معذور دار
گر نظر در سر بی‌نوران کنی | جمله را بی‌شک ز معذوران کنی

حکایت

واسطی میرفت سرگردان خوش | در جهیری بی سر و سامان خوش
چشم بر گور جهودانش فتاد | بس نظر انجا به پشیانش وفا
ای جهودان نیز معذورند نیز | با کسی این را نتوان کرد هیچ

این سخن از روی کشتی نامی شنید / خشمگین در بار قاضی کشید
حرف او چون در خور قاضی نبود / کرد انکار و بدین راضی نبود
واسطی گفتش که این قوم تباه / گر نه اند از حکم تو مغرور راه
لیک از حکم خدای آسمان / جمله مغرورند از چندین امان

المقاله سوال الثلاثون

دیگری گفتش که ای مرغ تمام / عشق را لایق نیز بیننده ام
از همه ببریده ام بنشسته من / لاف عشقش میزنم پیوسته من
چون همه خلق جهان را دیده ام / درگه چو بندم که پس گزیده ام
کار من سودای عشقش بس است / این چنین کاری نه کاری هر کس است
کار آورده بجان از عشق یار / گو برا جانم نمی آید بکار
وقت آن آمد که خط و جان کشم / جام می بر طلعت جانان کشم
بر جمالش چشم جان روشن کنم / با وصالش دست در گردن کنم

حکایت جواب

گفت ستوان شد بدعوی در مصاف / هم نشین سیمرغ را در کوه قاف

لاف عشق و مرغ زن در هر نفس / کو نگنجد در جوار هیچ کس
گر نسیم دولتی آید فراز / پرده اندازد ز روی کار باز
پس ترا خوش در کشد در راه خویش / در نشاند در خلوت گاه خویش
گر بود آنجا که دعوی ترا / مغز آن معنی بود دعوی ترا
دوستداری تو از آری تو / دوستی او ترا کاری بود

حکایت

چون برفت از دار دنیا بایزید / دید در خوابش مگر آن شب مرید
پس سوالش کرد کای شایسته پیر / تو ز منکر چون گذشتی و نکیر
گفت چون کردند آن دو نامدار / بر من مسکین سوال از کردگار
گفتم ایشان را که نبود زین سوال / نه شما را نه مرا هرگز کمال
زانکه گر گویم خدایم اوست بس / این سخن گفتن بود از من هوس
لیک اگر زینجا بسوی ذوالجلال / باز گردید و از و پرسید حال
گر مرا او بنده خواند نیک کار / بنده باشم خدا را نامدار
ما کر ز ایشان چو بر بندش نبود / من اگر خوانم خداوندش چه سود

چون نباشد هیچ پیوندی او / چون زنم لاف خداوندی او

در خداوندیش پی افکنده ام / لیک او باید که خواند بنده ام

گر ز سوی او در آید عاشقی / تو بعشق او نهایت لایقی

لیک عشقی کان ز سوی تو بود / دانک او درخورد روی تو بود

او اگر با تو در اندازد خوشی / تو توانی شد ز شادی آتشی

کار آن دارد نه این ای بی خبر / کی خبر یابد از او هر بی خبر

حکایت

بود درویشی ز فرط عشق زار / در محبت همچو آتش بی قرار

آتشی جان در دلش افتاده بود / مشکلی بر مشکلش افتاده بود

هم ز دل مستی جانش سوخته / هم ز تف جان تابش سوخته

در میان راه می شد بی قرار / می گریست و این سخن می گفت زار

جان و دل بر آتش چشمم بسوخت / چند گریم چون همه اشکم بسوخت

هاتفی گفتش مزن زین بیش لاف / از چه با او بر فکندی از گزاف

گفت من کی برفکندم ای کی / او در افکندست با من بی شکی

چون نمی ارزی بدو آن مرتبت / تا جوی کی تو نام و شهرت دوست

من چه کردم هر چه کرد او کرد و بس / دل چو خون شد خون دل او خورد و بس

او چو خود را در فکند و داد باز / تو مکن از خویش در سر زینهار

تو که باشی تا که در کار عظیم / یک نفس همره کنی پا بر کلیم

تا اگر او عشق بازد ای غلام / عشق او با صبح و با صالح کدام

گر پدید آرد تو خود را او میان / هم ز ایمانت برآید هم ز جان

حکایت

یک شبی محمود دل پر تاب شد / میهمان رند گلخن تاب شد

رند بر خاکستر گشتش نشاند خوش / ریزه در گلخن همی افشاند خوش

خشک نانی پیش او آورد زود / دست بیرون کرد شاه و خورد زود

گفت اگر این گلخنی امشب ز من / چه نخواهد من سرش برم ز تن

عاقبت چون عزم رفتن کرد شاه / گلخنی گفتش که دیدی جایگاه

گر دگر بار آید ای شه زود زود / پس قدم در راه او پر تیز رو

ور بسامان نبودت ای آتش خوش / گلخنی کو رند را این آتش خوش

من ز پیش از تو بگیرم ایست | من کیم تا در برابر ایست
خوش شد از گفتار آن شاه جلال | هفت بار دیگرش شد مهمان
روز آخر گلخنی گفت ای شاه | آخر از شاه جهان چیزی بخواه
گفت اگر حاجت بگوید این گدا | شاهش آن حاجت بگرد اندرا
شاه گفتا حاجتت با من بگوی | خسروی کن ترک این گلخن بگوی
گفت حاجتمندم من کز شاه | هم نشین مهمانم آید گاه گاه
خسروی من لقای بس است | تاج فرقم خاک پای او بس است
شهریار از دست تو بسیار هست | هیچ گلخن تاب را این یار هست
با تو در گلخن نشستن یک دمی | به که بی تو شاهی گلشنی
چون ازین گلخن درآمد دولتم | کافری باشد ازینجا رحلتم
با تو گر اینجا وصالی می برم | آن به ملک هر دو عالم کی دهم
بس بود این گلخنم روشن ز تو | چیست از تو به که آن خواهم ز تو
مرگ جان باد این دل هیچ را | گر گزیند جز تو دیگر هیچ را
من نه شاهی خواهم و نه خسروی | آنچه می‌خواهم من از تو آن تویی

سد باشی بس مکن شاهی مرا | مهمان بسی ای که گاهی مرا
عشق را باید ترا کار این بود | آن تو او را غم یار این بود
گر ترا عشقیست از روی خواجه نیز | دست ازین دامن مکن کوتاه نیز
عشق کن عشق تو خواهد دگر | گنجها نقدش دو جو خواهد دگر
دل بگیر و زان پیش بی‌کی | بحر دارد قطره خواهد یکی

حکایت

می شد آن سقا گدایی کف | دید سقایی دگر در پیش صف
حال این یک آب برگ آن زمان | پیش آن یک رفت و ای خواجه ارا
مرد گفتش ای نهی بی خبر | چون تو این داری برو هم خود بخور
گفت هین آبی ده ای بیچاره را | زانکه دل بگرفت ز آب خود مرا
بود آدم را دلی از کنه سیر | از برای گندمی شد دلیر
گنجها جمله به یک گندم فروخت | هر چه بودش جمله یک گندم فروخت
عور شد در روی ز دل بر سر روش | عشق آمد حلقه بر در زد روش
در فروغ عشق چون ناچیز شد | کهنه و نو رفت آدم تیز شد

چون نماندش هیچ با هیچی ثبات | هر چه دیدش شد او در هیچی نبات
دل ز خود برگرفتن ای مرد بسی | نیست کار ما و کار هر کسی

المقالة الحادی سؤال و الثلثون

دیگری گفتش که پندارم که من | کرده ام حاصل کمال خویشتن
هم کمال خویش حاصل کرده ام | هم ریاضتهای مشکل برده ام
چون همه اینجا کار من حاصل شود | رفتنم زانجایگه مشکل بود
دیده کس را که خیزد از گنج | می رود در کوه و در صحرا برنج

جواب

گفت ای ابلیس طبع پر غرور | وز منی گم وز مراد من نفور
در خیال خویش مغرور آمده | از فضای معرفت دور آمده
هست بر جان تو هستی یافته | دیو در مغزت نشستی یافته
تو به پنداری گرفتار آمده | پای تا سر بین پندار آمده
گر ترا نوریست در ره نارتست | ور ترا ذوقیست آن پندارتست
وجد و ذوق تو خیال هستیست | سر بنیکوی محال هستیست

غره این روشنی بیش مباش | نفس تو با تست غره کم مباش
با چنین خصمی پی تیغی بدست | کی توانی بی کمین بنشست
گر ترا ذوقی ز نفس آمد پدید | زخم کژدم را گزش آمده
تو بدان ذوق خوش غره مباش | چون نه خورشیدی چو ذره مباش
نه ز تاریکی آن نومید شو | نه ز نورش همچو خورشید شو
تا تو در پندار خویشی ای عزیز | خواندن و راندن نیز زو یکنیز
چون برون آیی ز پندار وجود | بر تو گردد ز پندار و وجود
ور ترا پنداری هستی نیست هیچ | نبودت از هستی دستی هیچ
ذره گر طعم هستی باشدت | کافری در ستی بر تو باشدت
تا تو هستی هیچ جانت را دل است | صد نشانه ز امر زمان کردنت
گر پدید آیی بهستی یکنفس | تیر باران آیدت از پیش و پس
گر تو خود آیی بهستی آشکار | آفات از دور دار روزگار

حکایت

شیخ ابوبکر نشابوری براه | با مریدان شد برون از خانگاه

شیخ بر خر بود با اصحاب … کرد بادی تاکه اینجا نعره ها
شیخ از آن حالتی آمد پدید … نعره زد جامه را بر خود درید
هم مرید و هم کسی کان دید آن … هیچکس نی ایچ نپسندید آن
بعد از آن کرد آن یکی از روی حال … کاخر اینجا از چه کردی شیخ حال
گفت چندانی که میکردم نگاه … بود و از اصحاب من بگرفته راه
بود هم از پیش و هم از پس سپاه … گفتم الحق کم نیم از بایزید
هم چنین کامروز خوش آراسته … با مریدان خوش از آن آراسته
بی شکی فردا خوشی در عز و ناز … بر روم در دشت محشر سرفراز
گفت چون این فکر کردم آن زمان … گرد خر اینجا یکه بادی ره
یعنی آن کو میرسد زین کو بآب … خر بخود آیش میدهد جند از کرب
زین سبب چون آتشم در جان فتاد … جای حالم بود حالم زان فتاد
تا تو در عجب غروری مانی … از حقیقت دور دوری مانی
ای بکشته سر دم از لون کبر … در بن سر موی فرعون دگر
عجب برهم زن غرورت را بزن … حاضری نفسی حضورت را بزن

لیک آن ساعت ایاز هوشیار … میگریست از کار سلطان زار زار
جمله گفتندش که تو دیوانه … می ندانی و ز خود بیگانه
چون بسلطانی رسیدی ای غلام … چیست چندین گریه پیشان دکام
داد ایاز آن قوم را حالی جواب … گفت بس دورید از راه صواب
نیست پیدا اگر که شاه انجمن … دور می اندازدم از خویشتن
مینماید مشغولیم تا من زشاه … باز مانم دور مشغول سپاه
گر بحکم من کند ملک جهان … من نگردم غایب از روی یکزمان
هرچه گوید آن توانم کرد بس … لیک از رویش نخواهم یکنفس
من چه خواهم کرد ملکت کار او … ملکت من بس بود دیدار او
گر تو مردی طالبی ای حق شناس … بندگی کردن بیاموز از ایاس
ای بروز و شب معطل مانده … همچنان بر کام او دل مانده
هر شبی از بهر او ای بوالفضول … می کند از اوج جباری نزول
تو ز جای خود بجو مردی ادب … بر نگیری گام نه روز و نه شب
آمد از اوج عزت پیش باز … تو ز پس ماندی و کردی احتراز

ای دریغا نیستی تو مرد این / باک نتوان گفت آخر درد این
تا بهشت و دوزخت در ره بود / جان تو زین راز کی آگه بود
چون از این هر دو برون آیی تمام / صبح این دولت برون آید ز شام
گلشن جنت ز این اصحاب راست / زانکه علیون ذوی الالباب راست
تو چو مردان آن ز این و این ز آن / در کمند زن بدین دل وزن بدان
چون ز هر دو در گذشتی فرد تو / گر زنی باشی تو باشی مرد تو

حکایت

رابعه گفتی که ای دانای راز / دشمنان را کار دنیایی بساز
دوستان را آخرت ده بر دوام / زانکه من زین هر دو آزادم مدام
گر ز دنیا و آخرت مفلس شوم / کم غمم گر یکدمت مونس شوم
بس بود این مفلسی از تو مرا / زانکه دایم تو بسی از تو مرا
گر بسوی هر دو عالم بنگرم / گر بجز تو هیچ خواهم کافرم
هر که او را هست کل در ره بود / هفت دریا زیر پل در راه بود
هرچه بود دوست و خواهد بود نیز / مثل او را جز خداوند عزیز

هر

هرچه را جویی جز او یابی نظیر / اوست دایم بی نظیر و ناگزیر

حکایت

ناقل الآفاق من تحت الحجاب / کرد یاد او و ز عنبر خطاب
گفت هر چیزی که هست اندر جهان / خوب و زشت و آشکارا و نهان
جمله را یابی عوض الا مرا / نه عوض یابی و نه همتا مرا
تا گزیر تو منم ای حلقه گیر / یک نفس غافل مباش از ناگزیر
لطف بی من تبای جان مخواه / هرچه جز من آیدت تا در مخواه
چون عوض نبود مرا ای من بباش / من بسم جان تو تو جان کن تلاش
ای طلب کار جهان مقصود تو / نه زر و نی امتحان معبود تو
بر تو بفروشد جهان پیچ پیچ / در جهان مفروش تو او را بهیچ
بت بود هر چه گزینی تو برو / کافری چون جان گزینی تو برو

حکایت

یافتند آن بت که نامش بود لات / لشکر محمود اندر سومنات
هندوان از بهر بت برخاستند / ده هشش همسنگ زر میخواستند

هیچ گونه شاه می نفروختش ‌‌ | آتشی بر کرد و حالی سوختش

سرکشی گفتش نمی بایست سوخت | زر به از بت می ببایستش فروخت

گفت ترسیدم که در روز شمار | بر سر آن جمع گوید کردگار

آزر و محمود را آرید گوش | زانکه هست این بت تراش آن بت فروش

گفت چون محمود آتش برفروخت | وان بت آتش بهستا از ابتو

بیست من جوهر برآمد از میان | خوش هست حالی شد ز دو تشنیع آن

شاه گفتا لایق لات این بود | وز خدای من مکافات این بود

بشکن این بتها که داری بر سریر | تا چو بت در پایه افتی در مدر

نفس همچون بت را بسوز از شوق دوست | تا بسی جوهر برون ریزد ز پوست

خو بدان قصه آر او روی نخست | کی شود زین کار آن کردن درست

ای ببادل داده قرار الست | بس بهر گروه انکارست

چون درازل بسته میثاق تو | چون توانی شد بجز مشتاق تو

حکایت

گفت چون محمود شمع خسروان | رفت از غزنین بحرب هندوان

هندوان را لشکر انبوه دید | دل از آن انبوه پر اندوه دید

نذر کرد آن روز شاه دادگر | گفت اگر یابم برین لشکر ظفر

هر غنیمت کایدم آنجایگاه | جمله بسپارم بدرویشان راه

عاقبت چون یافت نصرت شهریار | بس غنیمت گرد آمد بی شمار

بود یک خرگه غنیمت از قیاس | برتر از صد خاطر همت شناس

چون رسید پس برون غنیمت باشد | آن سپه ردیان غنیمت شهد

شه کسی را گفت حالی کاین زمان | کین غنیمت را بدرویشان رسان

زانکه با حق نذر دارم از نخست | تا درین عهد و وفا آیم درست

سرکشی گفتند چندین مال زر | چون توان دادن بدشتی بی خبر

یا سپه را ده که کینه کش شدند | یا بگو تا در خزینه کش شوند

شه درین اندیشه سرگردان بماند | در میان این و آن حیران بماند

بو الحسینی بود بس فرزانه | لیک مردی بیدل و دیوانه

میگذشت او در میان آن سپاه | چون بدید او را ز دور آن پادشاه

گفت آن دیوانه را فرمان کنم | زو بپرسم هرچه گوید آن کنم

او چو از دست زن شاه سپاه / پیرزن گوید نمی انجا گاه
خواند آن دیوانه را شاه جهان / بس نهاد آن قصه با او در میان
پیش دل دیوانه گفت ای پادشاه / کارت آمد با دو چون پنجاه کاه
گر نه خواهی داشت او کاهی نیز / تو مدد جو زین میندیش ای عزیز
ور مگر با دوست خواهد بود کار / بس مکن نجبا دو جو کم شرم دار
حق چو نصرت داد و کارت کرد راست / او مگر و آن خود آن تو کجاست
عاقبت محمود گردان زن شاه / عاقبت محمود دهست آن شهریار

المقاله الرابع سوال الثلثون

دیگری گفت ای بحضرت برده راه / چه بضاعت بایدت آنجا بگاه
گر بگویی چون بدین سو آیدم / آنچه رایج تر بود آنجا برم
پیش شاهان تحفه باید نفیس / مرد بی تحفه نباشد جز خسیس

جواب

گفت ای سایل اگر زمان بری / هرچه آن آنجا نباشد آن بری
هرچه زینجا می بری کانجا رود / بردن آن بر تو کی نپذ

علم هست آنجا که پاس است / طاعت روحانیان بسیار هست
سوز جان و درد دل می بس / زانکه این آنجا نشان ندهد کسی
گر برآید از سپهر و دردی یک / می برد بوی جگر تا پیش گاه
جایگاه خاص معز جان تست / خصم جان نفس نافرمان تست
آه اگر از جایگاه خاص آید پدید / مرد را حالی خلاص آید پدید

حکایت

چون زلیخا حشمت و اعزاز داشت / وقت یوسف از زندان باز داشت
با غلامی گفت تا این دم خوش / بیش زن پنجاه چوب محکمش
بر تن یوسف چنان زد گشای / کین زمان آتش شنودم از دو جا
بوستین بر مرد نیک بخت / دست خود بر بوستین بگشاد سخت
مرد هر چوبی که میزد پشت او / ناله میکرد و یوسف زار زار
چون زلیخا بانگ بشنود آن زمان / گفت ضرب سخت تر زن ای صبور
مرد گفت ای خورشید فر / گر زلیخا بر تو افتد از دو طرف
چون ببیند پشت را زخم هیچ / بی شک اندازد مرا در پیچ

برهنه کن دوکس و دل جای گرم — بعد از آن چوب قوی باید از
گرچه زین ضربت زیانی شدت — چون رهت پیوند نشانی بایدت
مرد حالی کرد دست خود بلند — سخت چوبی زد که بر خاکش فکند
چون زن از خانه شنید این ماجرا — گفت بس کین آمد و بود از کجا
پیش از این آن آهن از چه بود — آمد این بار این جای نیز بود
گر بود در ماتمی صد نوحه گر — آه صاحب درد آید کارگر
گر بود در حلقه صد غم زده — حلقه را باشد نگین ماتم زده
تا نگردی مرد صاحب درد تو — وصف مردان نباشی مرد تو
هر که دردی عشق دارد در رزم — شب کجا یابد قرار روز هم

حکایت

خواجه‌ای را زیرکی غلام چست بود — دست و پای از کار و درست بود
جمله شب آن غلام پاک باز — تا به وقت صبح میکردی نماز
خواجه گفتش کای غلام کارکن — شب چو برخیزی مرا بیدار کن
تا وضو سازم کنم با تو نماز — آن غلام او را جوابی داد باز

گفت آن کس کو که درد بیچا — گر کسی هیچ از کسی بود و رد
گر ترا درویشی پیدا استی — روز و شب در کار بیچاره‌ای
چون کسی باید که بیدارت کند — دیگری باید که او کارت کند
هر که را این حیرت این درد نیست — خاک بر فرقش که این کس مرد نیست
هر که این درد و دل در هم سرشت — محو شد از دوزخ و هم از بهشت

حکایت

بو علی طوسی که پیر عهد بود — سالکی وادی جد و جهد بود
آنکه او آنجا به ناز و عز رسید — می ندانم هیچکس برتر رسید
گفت فردا اهل دوزخ زار زار — اهل جنت را بپرسند آشکار
کز خوشی جنت و ذوق وصال — حال خود گوئید با خود جمله حال
اهل جنت جمله گویند این زمان — خوش خوشی نه درد و نی خوف از زیان
زانکه ما را در بهشت با کمال — روی بنمود آفتاب آن جمال
خود جمال او به ما نزدیک شد — هشت خلد از شرم آن تاریک شد
در فروغ آن جمال جانستان — خلد را نه نام ماند نه نشان

چون بگویند اهل جنت حال خویش / اهل دوزخ در جواب آیند پیش

کای جنان فارغ ز درد دینتان / هرچه گفتید آنچنانست آنچنان

زانکه ما اصحاب جایی ناخوشیم / از قدم تا فرق غرق آتشیم

چون شدیم آگه که ما افتاده‌ایم / وز جهان لذت جدا افتاده‌ایم

زآتش حسرت دل ناشاد ما / آتش دوزخ ببرد از یاد ما

هر کجا کین آتش آید کارگر / زآتش دوزخ کجا یابد خبر

هر کرا شد در رهش حسرت پدید / کم تواند کرد از حیرت پدید

حسرت درد و جراحت بایدت / در جراحت ذوق راحت آیدت

گر درین منزل تو مجروح آمدی / محرم خلوتگه روح آمدی

گر تو مجروحی هم از عالم مزن / داغ می نه بر جراحت دم مزن

حکایت

از پی دزدی بخواست مردی پرنیاز / تا گزارد بر مصلایش نماز

خواجه دستوری نداد او را زمان / گفت یک ره خاک گردستی این زمان

روی نه بر ریگ گرم و خاک کوی / زانکه بر مجروح راه است روی

چون تو می‌بینی جراحت در / داغ نیکو زیبد مجروح را

تا نیاری داغ دل آنجایگاه / کی توان کردن بسوی تو نگاه

داغ دل آر در که در میدان درد / اهل دل از داغ بشناسند مرد

المقالة الخامس والثلثون

دیگری گفتش که ای دانای راه / دیده ما شد درین وادی سیاه

پر سیاست می‌نماید این طریق / چند فرسنگست این راه ای رفیق

جواب

گفت ما را هفت وادی در رهست / چون گذشتی هفت وادی درگهست

وانیامد در جهان زین راه کس / نیست از فرسنگ او آگاه کس

چون نیامد باز کس زین راه دور / چون دهندت آگهی ای ناصبور

چون شدند آنجایگه گم سر بسر / کی خبر بازت دهند ای بی‌خبر

هست وادی طلب آغاز کار / وادی عشقست ازان پس بی‌کنار

پس سیم وادیست آن معرفت / هست چارم وادی استغنا صفت

هست پنجم وادی توحید پاک / پس ششم وادی حیرت صعبناک

هفتمین وادی فقرست و فنا / بعد از ان روی روش نبود ترا
در کشش افتی روش گم گرددت / گر بود یک قطره قلزم گرددت
چون فرو آیی بوادی طلب / پیشت آید هر زمانی صد تعب
صد بلا در هر نفس اینجا بود / طوطی گردون مگس اینجا بود
جد و جهد اینجات باید سالها / زانکه اینجا قلب گردد حالها
مال اینجا بایدت انداختن / ملک اینجا بایدت در باختن
در میان خونت باید آمدن / وز همه بیرونت باید آمدن
چون نماند هیچ معلومت بدست / دل بباید پاک کرد از هرچه هست
چون دل تو پاک گردد از صفات / تافتن گیرد ز حضرت نور ذات
چون شود آن نور بر دل آشکار / در دل تو یک طلب گردد هزار
گر شود در راه او آتش پدید / ور شود صد وادی ناخوش پدید
خویشتن از شوق او دیوانه وار / بر سر آتش زند پروانه وار
سر طلب گردد ز مشتاقی خویش / جرعه می خواهد از ساقی خویش
غرقه دریا بماند خشک لب / سر جانان می کند از جان طلب

زار و می آن که بر شناسد او / زار و های جان پستان خرش
کفر و لعنت گر بهم پیش آیدت / در پذیرت تا دری بگشایدت
چون دریش بگشاد چه کفر و چه دین / زانکه نبود سوی آن در آن و این

حکایت

عمر بو عثمان مکی در حرم / آوریدین گنج نامه در قلم
گفت چون حق میدمید این جان پاک / در تن آدم که آبی بود و خاک
خواست تا نیل ملایک بر سر / هیچ کس را باید از جان خبر
گفت ای روحانیان آسمان / پیش آدم سجده آرید این زمان
سر نهادند آن زمان روی بخاک / لاجرم یک تن ندید این سر پاک
باز ابلیس آمد و گفت این نفس / سجده ناورم من ز پیشم هیچ کس
گر ببرند از تنم سر زین تن مرا / نیست غم چون هست این گردن مرا
من همی دانم که آدم خاک نیست / سر نهم تا سر ببینم پاک نیست
چون نبود ابلیس را سر بر زمین / سر بدید و راز آنگه او بدید این
حق تعالی گفت ای ابلیس ... / تو بسر در دیدی اینجایگاه

گنج چون دیدی که بنهادم نهان / بکشمت تا باز نگویی در جهان

زانکه اندر خفیه بیرون از سپاه / هر کجا گنجی که بنهد پادشاه

ور دگر کس گنج دیدی آشکار / سر بریدن بایدت کردن تباه

ور نبرم سر ز تن باید مرا / این سخن باشد همه عالم ترا

گفت یارب مهل ده این بنده را / چاره کن این زکار افکنده را

حق تعالی گفت مهلت بر نهت / طوق لعنت کردم اندر گردنت

نام تو کذاب خواهم زد رقم / تا بمانی تا قیامت زیر هم

بعد ازان ابلیس گفتا ای گنج / چون مرا روشن شد از لطف تو گنج

لعنت آن تست و رحمت آن تست / بنده آن تست قسمت آن تست

چون مرا لعنت نصیب آمد ز تست / زهر هم باید همه تریاک نیست

چون ندیدم خلق العنت طلب / لعنت برداشتم من بی ادب

لعنت همچو رحمت بنده هست / بنده لعنت منم کافکنده هست

این چنین باید طلب گر طالبی / نعمت طالب وگرنه غایبی

گر نیابی تو او را روز و شب / نیست از کم مستی نقصان طلب

وقت

حکایت

وقت مردن بود شبلی بی قرار / چشم پوشیده ولی پر انتظار

بر میان زنار حیرت بسته بود / بر سر خاکستری بنشسته بود

گه گرستی اشک بر خاکستر او / گاه خاکستر فشاندی بر سر او

سایلی گفتش چنین وقتی که هست / دیده کس را که او زنار بست

گفت می سوزم چه سازم چون کنم / چون ز غیرت میگدازم چون کنم

جان من از هر دو عالم شسته دست / این زمان از غیرت ابلیسم بخست

چون خطاب لعنتی در رحمتش بس / این اضافت آید از قربم عجب

مانده شبلی تشنه و خسته جگر / او بدیگر کس دهد چیزی دگر

گر تفاوت باشدت از دو شاه / سنگ یا گوهر نه تو مرد راه

گر عزیز از گوهری یا سنگ خوار / بس ندارد شاه اینجا هیچ کار

سنگ و گوهر زانه دشمن نه دوست / این نظر کن تو که این از دوست

گر ترا سنگی ز معشوق است / به که از غیری گهر آری بدست

مرد باید پی طلب کن روز انتظار / هر زمانی میکند صد جان نثار

ز زمانی ز طلب پاکی شود / نه دمی آسوده است ممکن بود
گر ز ره استد زمانی از طلب / مرتدی باشد درین ره بی ادب

حکایت

دید مجنون را عزیزی دردناک / کو میان ره گذر می‌بیخت خاک
گفت ای مجنون چه می‌جویی چنین / گفت لیلی را همی جویم یقین
تو کنون لیلی کجا یابی ز خاک / کی بود در خاک شارع در پاک
گفت من می‌جویمش هر جا که هست / بو که جایی یک دمش آرم به دست
یوسف همدان امام روزگار / صاحب اسرار جهان آرای کار
گفت چندان که از بالا و پست / دیده ور دنی بنگرد و هر چه هست
هست یک یک ذره یعقوب دگر / یوسف گم کرده می‌پرسد خبر
در ره باید در ره آن انتظار / تا درین سر و برآید روزگار
تا درین سر و زبانی کار دار / گر کشش نهار ازین اسرار بار
در طلب صبری بباید مرد را / صبر خود کی باشد اهل درد را
صبر کن گر خواهی و گر نه بی / بو که جایی را بیابی از رگی

بو

همچو آن طفلی که باشد در شکم / همچنین در هم نشین با خود بهم
از درون خود مرو بیرون دمی / نانت گر باید برو خون خور همی
قوت آن طفل از شکم خونست و بس / این همه سودا به پرزنست بس
خون خور و در هم نشین مردوار / تا برآید کار تو از کردگار

حکایت

شیخ مهنه بود در قبضی عظیم / شد بصحرا دیده پر خون دل دو نیم
دید پیر روستایی از دور / گاو می‌بست و ازو می‌تافت نور
شیخ سوی او شد و کردش سلام / شرح داد آن قبض خود با او تمام
پیر چون بشنید گفت ای بو سعید / از فروغ فرش تا عرش مجید
گر کنند این جمله پر ارزن تمام / نه بیک کرت بصد کرت تمام
ور بود مرغی که چندان اشکار / دانه ازرن پس از سال هزار
گر ز بعد آنکه تا چندین زمان / مرغ صد باره بپرواز در جهان
از درش بویی نیابد جان هنوز / بس بعید از دو باشد آن هنوز
طالبا ز اصبری باید بسی / طالب صابر نبود هر کسی

هرکرا نبود طلب حیران بود / بلکه نبود صورتی بیجان بود

تا طلب در اندرون آید پدید / مشک در نافه ز خون آید پدید

از درون چون طلب بیرون بود / گر همه گردون بود در خون بود

گر بدست آیدت گنجی گهر / در طلب باید که باشی گرم تر

آنکه از گنج گهر خرسند شد / همچنان گنج گهر دربند شد

هرکه آن در ره بچیزی ماند باز / شد بتش آن چیز گو با بت بساز

چون تنک مغز آمدی بیدل شده / گر شراب مست لایعقل شده

نشود خم پیک می مست نیز / می طلب چون بی نهایت است

حکایت

یکشبی محمود می شد بی سپاه / خاک بیزی دید پر بر خاک راه

کرده بر سر جای کوه خاک پیش / شاه چون آن دید بازوبند خویش

در میان کوه خاک او فکند / پس برون آمد آنگاه چون باد تند

پس دگر شب باز آمد شهریار / دید او را همچنان مشغول کار

گفت آخر آنچه دوش آن یافتی / همانا / ده خراج عالم آسان یافتی

همچنان زین خاک می بیزی تو باز / پادشاهی کن که گشتی بی نیاز

خاک بیزش گفت آن زین یافتم / آن چنان گنجی کزان زین یافتم

چون ازین در دولتم شد آشکار / تا که جان دارم مرا اینست کار

مرد این در باش تا بگشایدت / سر متاب از راه تا بنمایدت

بسته خود تو چشم و در پیوسته نیست / تو طلب کن زانکه این در بسته نیست

حکایت

بیخودی می گفت در پیش خدای / کای خدا آخر دری بر من گشای

رابعه آنجا مگر بنشسته بود / گفت ای غافل کی این در بسته بود

المقاله

بعد ازین وادی عشق آید پدید / غرق آتش شد کسی کانجا رسید

کس درین وادی بجز آتش مباد / وانکه آتش نیست عیشش خوش مباد

عاشق آن باشد که چون آتش بود / گرم رو سوزنده و سرکش بود

عاقبت اندیش نبود یک زمان / بکشد خود در آتش صد جهان

لحظه‌ای کافری داند نه دین / ذره‌ای شک نشناسد نه یقین

نیک و بد در راه او یکسان بود / خود چو عشق آمد نه این نه آن بود

هرچه دارد پاک در بازد بنقد / وز وصال دوست می‌نازد بنقد

ای مباحی این سخن آن تو نیست / مرتدی تو ذوق در جان تو نیست

دیگران را وعدهٔ فردا بود / لیک او را نقد هم اینجا بود

گر نسوزد خویش را یکبارگی / کی تواند رست از غمخوارگی

تا که جوهر در وجه وجود بسوخت / در مفرح کی تواند دل فروخت

می‌طپد پیوسته در سوز و گداز / تا بجای خود رسی ناگاه باز

عشق اینجا آتش است و عقل دود / عشق کامد در گریزد عقل زود

عقل در سودای عشق استاد نیست / عشق کار عقل مادرزاد نیست

گر ز غیبت دیده بخشند راست / اصل عشق اینجا ببینی کز کجاست

هست یک یک برگ از هستی عشق / سر به بر افکنده از مستی عشق

گر ترا آن چشم غیبی باز شد / با تو ذرات جهان همراز شد

ور بچشم عقل بگشایی نظر / عشق را هرگز نبینی پا و سر

مرد کار افتاده باید عشق را / مردم آزاده باید عشق را

تو نه

تو نه کار افتاده‌ای نه عاشقی / مرده‌ای تو عشق را کی لایقی

زنده دل باید درین ره صد هزار / تا کند در هر نفس صد جان نثار

حکایت

خواجه از خان و مان آواره شد / در فقاعی کودکی بیچاره شد

شد ز فرط عشق سودایی ازو / گشت تشنه فقاعی سودایی ازو

هرچه او را بود و اسباب و ضیاع / می‌فروخت و می‌خرید از وی فقاع

چون نماندش هیچ و بس درویش شد / عشق آن بیدل یکی صد بیش شد

گرچه می‌دادند او را نان تمام / گرسنه بودی و سیر از جان مدام

زانکه چندانی که نانش می‌رسید / جمله می‌برد و فقاعی می‌خرید

دایما ناشسته بودی گرسنه / تا خورد یکدم فقاع صد تشنه

سایلی گفتش که سرگشته کار / عشق چه بود سر این کن آشکار

تا نبینی کاری پیشه مرد را / او چه داند عشق را و درد را

حکایت

اهل لیلی را ز مجنون زاری / در قبیله ره ندادندی همی

داشت چوپانی دران صحرا نشست
پوستی بستد از و مجنون مست

سر نگون شد پوست اندر سر فکند
خویشتن را کرد همچو گوسپند

آن شبان را گفت بهر کردگار
درمیان گوسپندانم گذار

سوی لیلی ران و من در میان
تا بیابم بوی لیلی یک زمان

تا نهان از دوست زیر پوست من
بهره یابم لحظتی از دوست من

گر ترا یکدم چنین دردیستی
ور بن هر موی تو مردیستی

وی دریغا درد مردانت نبود
زور این مردان میدانت نبود

عاقبت مجنون بزیر پوست شد
با رمه پنهان بکوی دوست شد

خوش خوشی بر وی بشد تا هوش ازو
پس بآخر گشت زایل هوش ازو

چون درآمد عشق آب از سر گذشت
برگرفتش آن شبان بر روی دشت

آب زد بر روی آن مست خراب
تا فرو بنشست آن آتش ز آب

بعد ازان روزی بکه مجنون مست
گرد با قومی بصحرا در نشست

یک تن از خویشش بمجنون گفت باز
بس برهنه مانده ای سرفراز

جامه کان دوست‌تر داری و بس
کنت
گر بگویی من بیارم این نفس

گفت هر جامه سزای دوست نیست
هیچ جامه بهترم از پوست نیست

پوستین خواهم از آن گوسفند
چشم بد را نیز می سوزم سپند

اطلس و اکسون مجنون پوست است
پوست خواهد هر که لیلی دوست است

بوده ام با دوست زیر پوست من
کی بپوشانم جامه جز دوست من

دل خبر از دوستی یافت از دوستی
چون ندارم غیر باری پوستی

عشق باید کز خرد بستاندت
پس صفات تو بدل گرداندت

کمترین چیزی که در راه صفات
بخشش جانست و ترک ترهات

پای در نه گر سر افرازی چنین
زانکه بازی نیست جان بازی چنین

حکایت

گشت عاشق بر ایاز آن مفلسی
این سخن شد فاش در هر مجلسی

چون سواره گشتی اندر ره ایاز
میدویدی آن گدای تیز تاز

چون بمیدان آمدی آن شکبوی
زو نظر گر یک نفس گشتی بکوی

این سخن گفتند با محمود باز
کان گدای گشت عاشق بر ایاز

روز دیگر چون بمیدان شد بکام
میدوید آن رند در عشقی تمام

چشم بر گوی ایاز آورده بود / گوی را چون گوی چوگان خورده بود

گرد پنهان سوی آن سلطان نگاه / دید خلقش هیچ جو در پیش گاه

گشت چون چوگان سرگردان چو گوی / میدوید از سر سوی میدان چو گوی

خواندش محمود و گفتش ای گدا / خواستی هم کاسگی با پادشا

زد گفتش گر گدایم گر نیم / عشق بازی از تو کمتر نیم

عشق در افلاس چند و هیچ کی / هست این سرمایه بی سرمایگی

تو جهان داری ولی افزونیت / عشق را باید چو من دل سوختت

شاه وصلت آنچه تو داری بس / صبر کن در درد هجران یکنفس

جهل اندرین چه سازی پایدار / هجر را گر مردی عشقی پایدار

شاه گفتش ای ز هستی بی خبر / جمله بر گوی میداری نظر

گفت زیرا او چو من گشته است / سر نهاد او چو من آشفته است

هر دو در سرگشتگی افتاده‌ایم / بی سر و بی تن بمیدان استاده‌ایم

او خبر دارد ز من من هم از او / باز میگوییم عشقی هم از او

گرچه همچون گوی بی پا و سرم / لیک من از گوی محنت کش ترم

گو

گوی اگرچه زخم دارد بیقیاس / از پی او میدود آخر ایاس

من اگر چه زخم دارم بیش از او / درد هم او دیست و من در پیش او

گوی گه که در حضور افتاده است / این گدا چو پیشه دور افتاده است

آخر او را چون حضوری میرسد / از پی وصلش سروری میرسد

می ندانم ز وصالش بوی و / گوی وصلی یافت زین گوی برد

شهریارش گفت ای درویش من / دعوی افلاس کردی پیش من

گر نمیگویی دروغ ای بینوا / مفلسی خویش را داری گوا

گفت تا جانم بود مفلس نیم / مدعی ام مرد این مجلس نیم

لیک اگر در عشق گردم جان فشان / جان فشاندن هست مفلس را نشان

در روای محمود گر معنی عشق / جان فشان ور نه مکن دعوی عشق

این بگفت و جان بدادش آن جهان / داد جان بر روی جانان ناگهان

چون بداد آن مرد جان بر خاک راه / شد جهان محمود را زان غم سیاه

گر بنزدیک تو جان نیست خورد / تو در آن مایه چنینی دست برد

گر ترا گویند یک ساعت درآ / تا که زین دل بشنوی بانگ درا

خود جهان بی او سر گردی مدام | آنچه داری جمله در بازی تمام
چون درستی تا خبر باشد ترا | عقل و جان زیر و زبر باشد ترا
در عجم افتاد خلقی از عرب | مانده از رسم عجم اندر عجب
در نظاره می‌گذشت آن بی‌خبر | بر قلندر در ره افتادش گذر
دید پستی چند را بی سر و بن | مرد و عالم باخته در یک سخن
جمله کم‌زن مهره در دو پاک‌بر | در پلیدی هر یک از دیگر پاک‌تر
هر یکی را کوزه دردی به دست | کوزه دردی ولی انگشت
چون بدید آن قوم را میلش فتاد | عقل و جان بر شارع سیلش نهاد
چون قلندریان چنانش یافتند | آب برده عقل و جانش یافتند
جمله گفتندش درای هیچ کس | او درون شد پیش و گم این بود بس
کرد رندی مست از یک دردیش | محو شد از خویش کم شد مردیش
مال و ملک و سیم و زر بودش عجب | برد از او در یک نفس حالی کسی
مرد میشد همچنان تا با عرب | عور و مفلس تشنه جان و خشک لب
اهل او گفتندش ای بس آشفته | کو زر و سیمت مگر تو خفته‌ای

بم

سیم و زر شد آمد آشفتن ترا | شوم بود این در عجم رفتن ترا
فرد و راهت زود کجا شد مال تو | شرح ده تا من بدانم حال تو
گفت می‌رفتم خرامان در رهی | اوفتادم با قلندر ناگهی
هیچ دیگر می ندانم بیش من | سیم و زر رفت و شدم ناچیز من
گفت وصف این قلندر کن مرا | گفت وصفش نیست و بس قال الغرض
مرد اعرابی تباهی مانده بود | زان همه قال اندرین رنج
پای در نه یا سر خود گیر تو | جان بده یا همچنان بپذیر تو
گر تو بپذیری بجان اسرار عشق | جان فشانان پس کنی در کار عشق
جان فشانی و بمانی بی سبب | مانده‌ست قال اندرین عجب

حکایت

بود عالی همتی صاحب کمال | گشت عاشق بر یکی صاحب جمال
از قضا معشوق آن دل داده مرد | شد چو شاخ زعفران یک رنگ زرد
روز روز رویش و دلش تاریک شد | مرگش از دور آمد و نزدیک شد
مرد عاشق را خبر دادند از آن | کارد در دست می‌آمد دوان

گفت جانا را نخواهم کشت زار	تا بمرگ خود نمیرد آن نگار
مردمان گفتند پس شوریده	تو درین کشتن چه حکمت دیده
خون مریز و دست ازین کشتن بدار	گر خود این ساعت بخواهد مرد زار
چون ندارد مرده کشتن حاصلی	سر مبر و مرده را چه جاهلی
گفت چون بر دست من شد کشته زار	در قصاص او کشندم زار زار
تا شوم زو کشته امروز از هوس	خوشتر از فردا درین غم بس
پس بود انجا و انجا کام من	سوخته یا کشته او نام من
عاشقان جان باز این درگه اند	وز دو عالم دست کوتاه اند
رحمت جان زمیان برداشتند	دل بکلی ز جهان برداشتند
جان بر خواست ز میان حال خویش	خلوتی کردند با جانان خویش

حکایت

چون خلیل الله در نزع اوفتاد	جان بعزرائیل آسان می‌نداد
گفت از پس شو بگو با پادشاه	گر خلیل خویش آخر جان مخواه
حق تعالی گفت گر هستی خلیل	بر خلیل خویش کن جان را سبیل

جان

جان همی نایستد او تو به تیغ	از خلیل خود که دارد جان دریغ
سیالی گفتش که ای شمع جهان	از چه می‌ندهی بعزرائیل جان
عاشقان بودند جانبازان را	تو چرا امید داری خیره جان نگاه
گفت ایستادم چون گفتم ترک جان	پای عزرائیل آمد در میان
بر سر آتش در آمد جبرائیل	گفت از من حاجتی خواه ای خلیل
می‌نکردم سوی او آندم نگاه	زانکه بنده رسم آمد جز آله
چون بپیچیدم سر از جبریل من	کی دهم جان را بعزرائیل من
چون بجان او بود فرمان مرا	نیم جو از دو جهان جان مرا
ور دو عالم کی دهم جان با کس	تا که او گوید سخن اینست و بس

المقاله

بعد ازان بنمایدت پیش نظر	معرفت را او دوی بی پا و سر
هیچکس نبود که او اینجایگاه	مختلف گردد ز بسیاری راه
هیچ ره در وی چون یکدگر است	سالک تن سالک جان دیگرست
تا ز جان و تن ز نقصان و کمال	هست دایم در ترقی و زوال

لاجرم هر یک که پیش آمد پدید / هر یکی بر حد خویش آمد پدید

کی تواند شد درین راه جلیل / عنکبوت مبتلا هم سیر پیل

سیر هر کس تا کمال او بود / قرب هر کس حسب حال او بود

گر بپرد پشه چندان که هست / کی کمال صرصرش آید بدست

لاجرم چون مختلف افتاد سیر / هم روش هرگز نیفتد هیچ طیر

معرفت زینجا تفاوت یافتست / آن یکی محراب و آن بت یافتست

چون برآید آفتاب معرفت / از سپهر این ره عالی صفت

هر یکی بینا شود بر قدر خویش / باز یابد در حقیقت صدر خویش

سر ذاتش گر برو روشن شود / گلخن دنیا برو گلشن شود

مغز بیند از درون نه پوست او / خود نبیند ذره‌ای جز دوست او

هرچه بیند روی او بیند مدام / ذره ذره خویش او بیند مدام

صد هزاران مرد گم گردد مدام / تا یکی اسرار بین گردد تمام

کاملی باید در او جان شگرف / تا کند غواص این دریای ژرف

گر ز اسرارت شود ذوقی پدید / هر زمانت نو شود شوقی پدید

تشنگی

تشنگی بر کمال اینجا بود / صد هزاران خون حلال اینجا بود

خویش را در بحر عرفان غرق کن / ورنه باری خاک بر فرق کن

گر نمی‌بینی جمال یار تو / خیز و منشین و پی اسرار جو

گر نداری شادی از وصل یار / خیز و باری ماتم هجران بدار

گر نمی‌دانی طلب کن شرم دار / چون خری تا چند باشی بی فسار

حکایت

بود مردی پیش بر کوه چین / اشک می‌بارید خوش خوش بر زمین

بر زمین چون اشک او بر سنگ زد / سنگ گردد و اشک آن سنگ ...

گر از آن سنگی شود در دست تو / تا قیامت زو نباشد جز دریغ

هست علم آن اشک ای حق گوی / گر ز چین باید شدن در جستجوی

زانکه آن از غصه بی همتان / سنگ شد تا کی ز نگار نقصان

جمله تاریکیست این محنت سرای / علم در وی چون چراغی رهنمای

رهبر جانست زین تاریک جای / جوهر علم است و علت جان فزای

تا درین تاریکی بی پا و سر / چون سکندر مانده‌ای بی راهبر

گر تو برگیری ازین جوهر بسی — خویش را یابی پشیمان تر کسی

در نیابد جوهرت ای هیچکس — هم پشیمان تر تو خواهی بود و بس

گر بود در نیست جوهر ترا — هر زمان یابم پشیمان تر ترا

این جهان و آن جهان در جان گمست — تن ز جان و جان ز تن پنهان گمست

چون برون آیی کمی آید کمی — هست آنجا جای خاص آدمی

گر رسی آنجا بجایی خواص باز — بی بری در یک نفس صد گونه راز

ور درین ره بازمانی وای تو — گم شود در تو همه تا پای تو

شب مخسب و روز درهم می مخور — این طلب در تو پدید آید مگر

می طلب تا طلب گم گرددت — خور و روز و خواب شب گم گرددت

حکایت

عاشقی از فرط عشق آشفته بود — بر سر خاکی بزاری خفته بود

رفت معشوقش ببالینش فراز — دید او را خفته در خود رفته باز

رقعه بنوشت چست و لایق او — بست اندر آستین عاشق او

عاشقش از خواب چون بیدار شد — رقعه برخواند و بدل خونخوار شد

۱۸

آن نوشته بود کای مرد خموش — خیز اگر بازارگانی سیم کوش

ور تو مرد زاهدی شب زنده باش — بندگی کن تا بروز روشن باش

ور تو هستی مرد عاشق شرم دار — خواب را با دیده عاشق چه کار

مرد عاشق باد پیماید بروز — شب همه مهتاب پیماید بسوز

چون تو نه آنی نه اینی ای فروغ — پس مزن در عشق ما لاف دروغ

گر بخسپد عاشقی جز در کفن — عاشقش خوانم ولی بر خویشتن

چون تو در عشق از سر جهل آمدی — خواب خوش بادت که نا اهل آمدی

حکایت

پاسبانی بود عاشق گشته زار — روز و شب بی خواب بود و بی قرار

همدمی با عاشق بی خواب گفت — کاخر ای بی خواب یکدم شب بخفت

گفت شد با پاسبانی عشق یار — خواب کی آید کسی را زین دو کار

پاسبان را خواب کی لایق بود — خاصه مرد پاسبان عاشق بود

چون شبی پاسبانی در گذشت — بود آن یک بر دیگر گذشت

من چگونه خواب یابم زندگی — وام نتوان کرد این خواب از کی

هر شبم عشق امتحانی می‌کند / پاسبان را پاسبانی می‌کند

گاه بر سستی چو پیک می‌زدی / گه غمم بر روی تارک می‌زدی

گر نخفتی یک زمان بی خواب خورد / عشق دیدش این مانع دگر

جمله شب خلق را بگذاشتی / او نه خفتی و فغان می‌داشتی

دوستی گفتش که ای در تف و تاب / جمله شب نیستت یک لحظه خواب

گفت مرد پاسبان را خواب نیست / پاسبان را کار بی‌خوابی بود

روی عاشق جز به اشکی آب نیست / عاشقان را روی بی‌آبی بود

چون ز جای خواب آید بیرون / کی بود ممکن که خواب آید درون

عاشقی و پاسبانی یار شد / خواب از چشمم به دریا بار شد

پاسبان را عاشقی نغز اوفتاد / کار چون اوش در نغز اوفتاد

می‌مخسب ای مرد اگر جوینده‌ای / خواب خوش بادت اگر گوینده‌ای

هست از دزدان دلی گوهر ترا / گوهر دل را ز دزدان کن پناه

پاسبانی کن بسی در کوی دل / زانکه دزدانند در پهلوی دل

چون ترا این پاسبانی شد صفت / عشق رو آید پدید و معرفت

مرد را بی سنگ و زین دریا مچخ / مرحبا باید ز هر جانی زدن

هر که او چون آب بیداری برد / چون بحضرت شد دلی بیدار برد

چون رخ او هست بیداری دل / خواب گم کن در وفاداری دل

چند گویم چون وجودم غرق ماند / غرقهٔ تقصیر او ذنبه رساند

عاشقان بنشستند تا پیشان همه / در محبت مست خفتند آن همه

تو چنین تن باش کان مرد مخ / نوش کردند آنچه می‌بایست کرد

هر کرا شد دوست عشق او پدید / زود یابد هر دو عالم را کلید

گر زنی باشد شود مرد شگرف / ور بود مردی شود دریای ژرف

حکایت

با کسی عباسه گفت ای مرد عشق / ذره‌ای بر هر که افتد درد عشق

گر بود مردی زنی زاید ازو / ور زنیست آنکه مرد آید ازو

زن ندیدی تو که از آدم بزاد / مرد نشنیدی که از مریم بزاد

تا نتابد آنچه می‌تابد تمام / کار هرگز بر تو نگشاید مدام

ملک این اوان و دولت شمر / ذرهٔ عالم ز من از درشمر

چون نیابد ملک حاصل آیت — حاصل آید هرچه در دل آیت
گر شوی قانع بملک این جهان — تا ابد ضایع بمانی جاودان
هر که مست عالم سرخان بود — بر همه خلق جهان سلطان بود
ملک عالم پیش او ملکی شود — نه فلک در جبر از ملکی شود
گر بدانندی ملوک روزگار — ذوق یک شربت ز بحر بی کنار
جمله در ماتم نشستندی ز دور — روی یکدیگر نبینندی ز درد

حکایت

شد مگر محمود در ویرانه — بود آنجا بیدلی دیوانه
سر فرو برده ز اندوه گشته — پشت زیر بار آن کوه گشته
شاه را چون دید گفتا دور باش — ورنه بر جانت زنم صد دور باش
تو نه شاهی که دون همتی — در خدای خویش کافر نعمتی
گفت محمودم مرا کافر مگوی — یک سخن با من بگوی دیگر مگوی
گفت اگر میدانئی ای بی خبر — کز که دور افتاده زیر و زبر
نیستی خاکستر و خاک تمام — جمله آتش زیری بر سر تمام

بلو

المقاله

بعد از آن وادی استغنا بود — نه درون دعوی نه معنی بود
می جهد از بی نیازی صرصری — میزند بر هم بیکدم کشوری
هفت دریا یک شمر اینجا بود — هفت دوزخ یک شرر اینجا بود
هشت جنت نیز اینجا مرده ایست — هفت دوزخ همچو یخ افسرده ایست
تا کلاغی را شود پر حوصله — کس نماند زنده در صد قافله
صد هزاران سبز پوشان نیز سوخت — تا که آدم را چراغی بر فروخت
صد هزاران جسم خالی شد ز روح — تا درین حضرت درودگر گشت نوح
صد هزاران پشه در لشکر فتاد — تا براهیم از میان با سر فتاد
صد هزاران طفل سر ببریده گشت — تا کلیم الله صاحب دیده گشت
صد هزاران جان و دل تاراج یافت — تا محمد یک شبی معراج یافت
صد هزاران خلق در زنار شد — تا که عیسی محرم اسرار شد
قرب نه نو دارد اینجا نه کهن — خواه اینجا هیچ کن خواهی مکن
گر جهانی دل کبابی دیده — همچنان دانم که خوابی دیده

ور دو صد دریا هزاران جان فتاد   شبنمی در بحر بی پایان فتاد
گر فرو شد صد هزاران پیر جوا   ذره با سایه شد از آفتاب
گر بریخت افلاک انجم لخت لخت   در جهان کم گیر برگی از درخت
گر ز ماهی در عدم شد تا بماه   پای موری لنگ شد در قعر چاه
گر دو عالم شد همه یکبار نیست   در جهان ریگی همین انگار نیست
گر نماند از دیو و از مردم اثر   از سر یک قطره باران درگذر
گر بریخت این جمله تنها چون خاک   موی حیوانی اگر نبود چه باک
گر بیکره گشت این نه طشت گم   قطره در هفت دریا گشت گم

حکایت

در ده ما بود برنایی چو ماه   اوفتاد آن ماه یوسف شب بچاه
وز زنخدانش خلقی اوفتاده بسی   عاقبت زانجا برآوردش کسی
حال بر وی گشته بود و روزگار   باز دم آورده بود بس کار و بار
آن نکو سیرت محمد نام بود   تا بدان عالم از و یک گام بود
چون پدر دیدش چنان گفت ای پسر   ای چراغ چشم ای جان پدر
ای

ای محمد با پدر لطفی بکن   یک سخن گو گفت آخر کن سخن
گو محمد گر برای هیچ کس   این بگفت و جان بداد این و بس
درنگر ای سالک صاحب نظر   تا محمد گو و آدم درنگر
آدم آخر گو و ذریات گو   نام جزویات و کلیات گو
گو زمین گر کوه گو دریا گو فلک   گو پری گو دیو گو مردم ملک
گو کنون آن صد هزاران تن کجا   گو کنون آن صد هزاران جان پاک
گر بوقت جان بدادن هیچ هیچ   گو کسی گو جان و تن گو هیچ هیچ
چون پسر ای هیچ هیچ آید ترا   باسری غربال هیچ آید ترا
سر دو عالم را صد چندان هست   گر بسالی بی بری آنی که هست

حکایت

یوسف همدان که چشم راه داشت   سینه پاک و دلی آگاه داشت
گفت بر شو سالها بالای عرش   پس فرو شو پس از آن در تحت فرش
هر چه هست و هرچه خواهد بود نیز   چه بد و چه نیک و چه یک ذره چیز
قطره این جمله از دریا نمود   بود و هست زند و مرد و آدم چه بود

نیست این ره را نهایت ای سلیم
سهل میدانی تو این ره را سلیم

گر شود دریا ز خون دولت
هم نگیرد قطع جز یک منزلت

گر جهان راه سر در بسپری
گام اول باشدت چون بنگری

هیچ سالک راه را پایان ندید
هیچکس این درد را درمان ندید

گر بباشی همچو سنگ افسرده
گاه مرداری و گه تو زنده

گر تو سنگی هیچ دایم میدوی
تا ابد بانگ درای نشنوی

نه شدن را دست نه نشستنت
نه ترا مردن به و نه زادنت

مشکلا کارا که افتادت چه سود
کار نیکو سخت افتادت چه سود

سر فرو نه سر میفراز ای مرد خوش
ترک کن این کار یا بنشین و کار کوش

هم به ترک کار گو هم کار کن
کار خود اندک کن و بسیار کن

تا اگر کاری بود درمان کار
کار باشد با تو تا پایان کار

ور نباشد کار و درمان کسی
با تو بیکاری بود آنجا بسی

ترک کاری کن که آن کردی نخست
گردن آگر دون این باشد درست

چون شناسی کار چون توان شناخت
ترک تو آن شناخت کار ساخت

۵۰

ای نیازی چون ... گر
خواه بی طرب باش خواهی ...

... است تا جهان افروختی
گر تف او صد جهان افروختی

صد هزاران تن فرو ریزد ... گ
گر جهان شود و دریغ ادی چه باک

حکایت

آن مگس می شد ز بهر توشه
دید کندوی عسل در گوشه

شد ز شوق آن عسل دل داده او
در خروش آمد که کو آزاده

کز من مسکین جوی بستاند او
در درون کندویم بنشاند او

شاخ وصلم گر بر آید این چنین
شاخ نیکوتر بود ز انگبین

گرد کارش را کسی بیرون شوی
در درون آن وادیش بستد جوی

چون مگس را حاصل افتاد کار
پای او در ... شد با عسل

در طپیدن سست شد پیوند او
در تپیدن تنگ تر شد بند او

در خروش آمد که مارا قهر کشت
وان انگبین تلخ تر از زهر کشت

گر جوی دادم دو جو اکنون دهم
بو که زین درماندگی بیرون جهم

کس درین وادی دمی فارغ مباد
مرد این وادی بجز فارغ مباد

روزگاریست این دل آشفته کار / تا بتعلیمت گذاری روزگار
تیز رو این وادی مشکل قطع کن / باز بر از جان و از دل قطع کن
زانکه تا با جان و با دل همبری / مشرکی وز مشرکان غافل تری
جان برافشان ره رو و دل کن نثار / ورنه زاستغنا بگردانند کار

حکایت

بود شیخی خرقه پوشی نامدار / برد از وی دختر سگبان قرار
شد چنان در عشق آن دلبر زبون / کز دلش سینه چو دریای خون
بر امید آنکه بیند روی او / شب نخفتی با سگان در کوی او
مادر دختر از آن آگاه شد / گفت شیخا چون دلت گمراه شد
تو اگر پیوسته داری این هوس / پیشهٔ ما هست سگبانی و بس
رنگ ما گیری بسگبانی کنی / بعد سالی عقد مهمانی کنی
چون نبود آن شیخ اندر عشق سست / خرقه را افکند و شد در کار چست
با سگی در دست در بازار شد / قرب سالی زپی این کار شد
صوفی دیگر که بودش همنفس / چون چنانش گفت ای هیچکس

مدتی چون سال بودی مرد گیج / این چه اگر روی خلایق که کرد
گفت ای غافل مکن قصه دراز / زانکه گر پرده کنی از قصه باز
حق تعالی داند این اسرار را / با تو گر داند همین انکار را
چون بدید آنجا طعنه پیوسته تو / سنگ نهد از دست من پیوسته
خند کریم کین دلم از درد راه / خون شد و یکدم نیامد مرد را
من بیهوده شدم بسیار گوی / ور شما یکتن نشد اسرار جوی
گر شما اسرار دان من شوید / آگهی از حرف من آگه شوید
گر بگویم پیش این در رهبی / جمله در خوابند و کوره رهبی

حکایت

آن مریدی شیخ را گفت از حضور / نکته‌ای با گوی شیخش گفت دور
گر شما رو با شوید این زمان / الحق من نکته آرم در میان
در نجاست مشک بوئی آن چه سود / پیش مستان راز گویی آن چه سود

المقاله

بعد از آن وادی توحید آیدت / منزل تجرید و تفرید آیدت

روی‌ها چون زین بیابان درکنند | جمله سر از یک گریبان برکنند
چون بسی باشد یکی باشد قدم | آن یک اندر یک یکی باشد تمام
نیست آن یک کان احد آید تمام | زان یکی کان در عدد آید تمام
چون برونست این ز حد و از عدد | از ازل قطع نظر کن وز ابد
چون ازل گم شد ابد هم جاودان | هر دو را کی هیچ ماند در میان
چون همه هیچی بود هیچ این همه | کم بود در اصل کم هیچ این همه

حکایت

گفت آن دیوانهٔ زار و عزیز | چیست عاشق شرح ده این را عزیز
گفت هست این عالم پرنام و ننگ | همچو نخلی بسته از صد گونه رنگ
گر بدست این نخل می‌مالد یکی | آن همه چون موم گردد بی شکی
چون همه مومست و دیگر چیز نیست | رو که چندین رنگ دیگر چیز نیست
چون یکی باشد همه نبود دویی | نه منی برخیزد اینجا نه تویی

حکایت

رفت پیش بوعلی آن پیرزن | کاغذی زر برد و گفت بستان ز من

شیخ گفتا عهد دارم کز کسی نیز | جز ز حق نستانم از کس هیچ چیز
پیرزن در حال گفت ای بوعلی | از کجا آوردی اکنون احولی
تو درین ره مرد عقد و حل نه | چند بینی غیر اگر احول نه
مرد در دیده اینجا غیر نیست | زانکه اینجا کعبه نیست و دیر نیست
هم ازو بشنو سخنها آشکار | هم بدو دان نامه و خود و شمار پایدار
هم جز او کس نه پدید و نه نهان | هم جز او کس اندر آنجا دیدبان
هم درو دو هم ازو با او بود | هم برون از هر چه این نیکو بود
هر که در دریای وحدت گم نشد | گر همه آدم بود مردم نشد
هر که از اهل هنر و از اهل عیب | آفتابی دارد اندر جیب غیب
عاقبت روزی بود کان آفتاب | با خودش گیرد براندازد نقاب
هر که او در آفتاب خود رسید | تو یقین میدان که نیک و بد ندید
تا تو باشی نیک و بد اینجا بود | چون تو گم گشتی همه سودا بود
در تو مانی در وجود خویش باز | نیک و بد پیش بسی بود دراز
تا که از هستی به پیدار آمدی | در گرفت خود گرفتار آمدی

کاشکی اکنون چو اول بوده‌ای | یعنی از هستی معطل بوده‌ای
از صفات بد بکلی پاک شو | بعد از آن بادی بگیر و خاک شو
تو چه دانی که اندر تن ترا | چه پلیدیها و چه کاشتن ترا
مار و کژدم در تو زیر پرده‌اند | خفته‌اند و خویشتن گم کرده‌اند
چون سر مویی ز ایشان کم کنی | هر یکی را همچو صد ثعبان کنی
هر کسی را دوزخی پرمار هست | تا نه پنداری که دوزخ کار هست
گر برون آیی ز هر یک پاک تو | خوش بخواب اندر شوی با خاک تو
ورنه زیر خاک چه کژدم چه مار | می گزندت سخت تا روز شمار
تا کی ای عطار زین حرف مجاز | با سر اسرار و توحید آیی باز
مرد سالک چون رسید اینجایگاه | جایگاه مرد برخیزد ز راه
گم شود زیرا که پیدا آمد او | گنگ گردد زانکه گویا گردد او
جزو گردد کل شود نه کل نه جزو | صورتی باشد صفت بی جان عضو
هر چهار آید برون از هر چهار | صد هزار آید برون از صد هزار
در دبیرستان این سر عجب | صد هزاران عقل بینی خشک لب

عقل اعجب کیست تا واقف بدر | مانده طفلی کو ز مادر زاده کر
ذره‌ای هر کو که این سر یافتست | سر ز ملک هر دو عالم تافتست
تو چو جویان گر نیستی مویی در جهان | چون نیابی سر چو مویی در جهان
گرچه اینجا سر نیست کل هم | گر دو بودست کرده‌ام هم این گفت

حکایت

گفت لقمان سرخسی کای اله | پیرم و سرگشته و گم کرده راه
بنده کو پیر شد شادش کنند | بس خطش بدهند و آزادش کنند
من کنون در بندگیت ای پادشاه | همچو برفی کرده‌ام موی سیاه
هاتفی گفت ای حرم را خاص خاص | هر که او از بندگی خواهد خلاص
محو گردد عقل و تکلیفش بهم | ترک این هر دو کن و در نه قدم
گفت الهی من همین خواهم مدام | عقل و تکلیفم نمی‌باید تمام
پس ز تکلیف و ز عقل آمد برون | پای کوبان دست می‌زد در جنون
گفت اکنون می‌ندانم کیستم | بنده باری نیستم پس چیستم
بندگی شد محو و آزادی نماند | ذره‌ای در دل غم و شادی نماند

بی صفت گشتم بحکم بی صفت	عاجزم اما ندارم معرفت
می ندانم من توییم یا من تویی	محو گشتم در تو و گم شد دویی

حکایت

از قضا افتاد معشوقی در آب	عاشقش خود را در افکند از شتاب
چون رسیدند هر دو با یکدگر	آن یکی پرسید از وکای بیخبر
گر من افتادم درین آب روان	از چه افکندی تو خود را در میان
گفت من خود را در آب انداختم	زانکه خود را از تویی نشناختم
تو منی یا من توم چند از دویی	یا توییم من یا منم تو یا تویی
روزگاری شد که باشد بی شکی	با تویی تو منی من یکی
چون تو من باشی و من تو بر دوام	هر دو تن باشیم یک تن والسلام
چون دویی برخواست دو رنگی نخاست	چون تویی برخواست توحید بخاست
تو در و گم گرد توحید این بود	گم شدن گم کن تو تفرید این بود
یا بنجاک افتد نجاری پیش او	یا سخن گوید بزاری پیش او

حکایت

گفت روزی فرخ و مسعود بود	روز عرض لشکر محمود بود
شد بصحرا بی عدد پیل و سپاه	بود بالایی بر آنجا رفت شاه
شاه بر او رسم ایاز و هم حسن	هر سپه میکردند عرض انجمن
بود روی عالم از پیل و سپاه	هم آن مور و ملخ بگرفت راه
چشم عالم همچنان لشکر ندید	پیش از آن لشکر کسی دیگر ندید
جز زبان بگشاد شاه نامور	با ایاز خاص گفتا ای پسر
هست چندین پیل و لشکر آن من	آن همه آن تو تو آن من
گرچه گفت این لفظ شاه نامدار	سخت فارغ بود ایاز و بردبار
شاه را خدمت نکرد آنجایگاه	خود نگفت اینکه مرا هست شاه
شد حسن آشفته گفت ای غلام	میکند شاهیت چندین احترام
تو چنین استاده چون بی حرمتی	پشت خم ندهی ز تنگی خدمتی
توجه احرمت نگه داری نگاه	حق شناسی این بود در پیش شاه
چون ایاز القصه بشنود این خطاب	گفت هست این را دو وجه جواب
یک جواب آنست کین بی رویی را	گر کند خدمت به پیش او شاه

پیشتر از شاه دیگر آمدن   جمله باشد در برابر آمدن

خنده آن دست شریف آن جا رسد   من کیم فرمان همه فرمان اوست

آنچه امروز این شب فیروز کرد   آن کرم کو با ایاز امروز کرد

هر دو عالم خطبهٔ دانش کنند   می ندانم تا مکافاتش کنند

من درین معرض کجا آیم پدید   من که باشم تا کجا آیم پدید

نه کنم خدمت نه در سر آیمش   کیستم تا برابر آیمش

چون حسن بشنود این حال ایاس   گفت احسن ای ایاز حق شناس

خط بدادم من که در ایام شاه   لایقی سر دوم بعد انعام شاه

پس حسن گفتش بگو دیگر جواب   گفت نیست این پیش تو گفتن صواب

گر من و شه سر و با هم بودمی   این سخن آنگه محرم بودمی

لیک چون تو محرم این نیستی   چون بگویم چون تو سلطان نیستی

پس حسن از وی دلش شاد شاه   شد حسن نیز در میان آن سپاه

چون در آن خلوت نه با بود و دگر   گرچه حسن محرمی بود نبود حسن

شاه کشت خلوت آمد بار کرد   کس   آن جواب خاص با من بازگوی

گفت هرگه کز کمال لطف شاه   می کند سوی من مسکین نگاه

در فروغ پرتو او یک نظر   محو میگردد وجودم سر بسر

از خیال آفتاب فر شاه   پاک بر می خیزم آن ساعت ز راه

چون نمی ماند ز من نام و وجود   چون نهم دست پشت افتم در سجود

گر همی بینی کسی را آن زمان   نیستم من هست آن شاه جهان

گر تو صد لطف و گر صد می کنی   آن خداوندی تو با خود می کنی

سایه کو گم شود در آفتاب   زو کی آید خدمتی در هیچ باب

هست ایاز چون سایه در کوی تو   گم شده در آفتاب روی تو

چون شد از خود بینش نقش غلام   هر چه خواهی کن تو دانی والسلام

المقاله

بعد ازان وادی حیرت آیدت   کار دایم درد و حسرت آیدت

هر نفس اینجا چو تیغی باشدت   هر دم اینجا چون دریغی باشدت

آه باشد درد باشد سوز هم   روز و شب باشد نه شب نه روز هم

از بن موی هر کس نه بتیغ   می چکد خون می نگارد ای دریغ

آتش باشد فسرده مرد این | عالمی پس سوخته از درد این
مرد حیران چون رسد این جایگاه | در تحیر مانده و گم کرده راه
هرچه زد توحید بر جانش رقم | جمله گم گردد ازان گم نیز هم
گر بدو گویند مستی یا نه ای | نیستی گویی که هستی یا نه ای
در میانی یا برونی از میان | بر کناری یا نهانی یا عیان
فانیی یا باقیی یا هر دوی | یا نه هر دو توی یا خود توی
گوید اصلا می ندانم چیز من | وآن ندانم هم ندانم نیز من
عاشقم اما ندانم بر که ام | نه مسلمانم نه کافر پس چه ام
لیک از عشقم ندارم آگهی | هم دلی پر عشق دارم هم تهی

حکایت

خسروی کافاق در فرمانش بود | دختری چون ماه در ایوانش بود
از نکویی بود آن رشک پری | یوسف در چاه زنخدان بری
طره او صد دل مجروح داشت | هر سر مویی کی با روح داشت
ماه رویش شمع فردوس آمدی | بلغ | وانکه از ابروش قوس و قزح

چون رخ چشمش تیر بیرون آمدی | تاب روی روشنش جادو آمدی
نرگس مستش ز مژگان خار را | در ره افکندی بسی هشیار را
در دو یاقوتی که جان را قوت بود | دایه روح القدس مبهوت بود
چون بخندیدی لبش آب حیوة | تشنه مردی ز لبش حیوة کرده
هر که کردی در زنخدانش نگاه | او فتادی سرنگون در قعر چاه
هر که دیدی روی چون آتش همی | بی کسی حالی فرو جاتش همی
آمدی القصه پیش پادشاه | از پی خدمت غلامی همچو ماه
چون غلامی آنکه دادی از جمال | مهر و صد ماه هم محاق و هم زوال
در بسیط عالمش همتا نبود | مثل او در حسن هرگز تا نبود
صد هزاران خلق در بازار و کوی | خیره ماندندی ازان خورشید روی
کرد روزی از قضا دختر نگاه | دید روی آن غلام پادشاه
دل ز دستش رفت و خون شد جایها | عشق را از پرده بیرون اوفتاد
عقل رفت و عشق بر وی دست یافت | جان شیرینش ز تلخی شور یافت
مدتی با خویشتن اندیشه کرد | عاقبت هم بیقراری پیشه کرد

میکند نقشی ز شوقش می سوخت زار   در کده از سوز دل اشتیاق
بود او را ده کنیزک مطربه   در اغانی سخت عالی مرتبه
جمله موسیقار زن بلبل سرای   لحن داودی ایشان جان فزای
حال خود در حال با ایشان بگفت   ترک نام و ننگ با ترک جان بگفت
سر که شد عشقش نهان آشکار   جان جانان جایی کجا آید بکار
گفت اگر عشقم بگویم با غلام   در غلط افتد که جسم خود تمام
حشمت من هم زیان دارد بسی   کی غلامی را رسد چون من کسی
ور نگویم قصه خود آشکار   در پس پرده بمیرم زار زار
صد کتاب صبر بر خود خوانده‌ام   چون کنم بی صبرم و درمانده‌ام
آن سهی خواهم که در سرو سهی   بهره یابم زان نیابد آگهی
گر چنین مقصود من حاصل شود   کار جان من بسی مشکل شود
چون خوش آوازان شنیدند این سخن   جمله گفتندش که دل خوش کن
یک کنیزک شد نهان پیش غلام   گفت حالی پیش آورد جام
داروی بیهوشیش در می فکند   ۱۸۱   لاجرم بیخویشش دردی فکند

چون بخورد آن می غلام از خود سست   کار آن زیبا کنیزک چست شد
روز تا شب آن غلام سیمبر   بود مست از سر دو عالم بیخبر
چون شب آمد آن کنیزان آمدند   پیش او افغان و خیزان آمدند
پس نهادند آن زمان بر بسترش   در نهان بردند پیش دخترش
زود بر تخت زرش بنشاندند   جوهرش بر فرق می افشاندند
نیم شب چون نیم مستی آن غلام   چشم چون نرگس گشاد از هم غلام
دید قصری همچو فردوس نگار   تخت زرین بر کنارش آشکار
عنبرین ده شمع می افروختند   مجمری هم عود تر می سوختند
برکشیده آن بتان گیسو ساج   عقل و جان را کرده دل تاراج
بود آن شب می میان جمع در   همچو خورشید منور جمع در
در میان آن همه شیرین کام   گم شده در چهره دختر غلام
مانده بود او خیره عقل و جان   نه درین عالم معنی نه در آن
سینه پر عشق و زبان لال آن   جان او از ذوق در حال این
چشم بر رخساره و دل از دست   گوش را از موسیقار داشت

هم مشامش بوی عنبر یافته   هم دماغش آتش تر یافته
دختر شش در حال عالم جمع بود   نقل می آورد و زر بی مد داد
چشم آن در چهره جانان بماند   در رخ دختر همی حیران بماند
چون نمی آمد زبانش کارگر   اشک می بارید و می غلطید سر
سر زمان آن دختر چون نگار   اشک بر رویش فشاندی صد زمان
گر لبش را بوسه دادی چون شکر   که نمک در بوسه کردی بی جگر
گر بر پیشان کردی زلف سرکشش   گاه گم شد در دو جا دیدی خوشش
آن غلام مست پیش دلنواز   ماند همچون چونه با خود چشم باز
هم درین نظاره می ماند آن غلام   تا برآمد صبح از مشرق تمام
چون برآمد صبح و باد صبح خاست   از خرابی شد غلام آنجا ز دست
چون نخفت آنجا غلام سرفراز   زود بردندش بجای خویش باز
بعد از آن چون آن غلام سیمبر   یافت آن خرانه کی از خود خبر
یک جهان بی آبی خود بر جگر   آب او بگذشته از بالای سر
دست در زد جامه بر تن چاک کرد   موی هم برکند و بر سر خاک کرد

قصه پرسیدند از آن شمع طراز   گفت نتوانم نمود این قصه باز
آنچه من دیدم نیارم گفت باز   زین عجایب تر نیفتد هیچ راز
سیر گشتی گفت شد کار اندکی   با خود آی و باز گوی از صد یکی
گفت من ماندم حیران مضطری   کانچه من دیده‌ام یا دیگری
هیچ نشنیدم چو نشنیدم همی   من ندیدم گر بدیدم دیدم همی
غافلی گشتی که خوابی دیده   لیکن همی دیوانه و شوریده
من ندانم کان بمستی دیده‌ام   یا بهشیاری صفت بشنیده‌ام
زین عجب تر حال نبود در جهان   حالتی نه آشکارا نه نهان
نه توان هم گفت نه خاموش بود   نه میان این و آن بیهوش بود
نه زمانی محو میگردد ز جان   نه از وی یک ذره می یابم نشان
دیده‌ام صاحب جمالی کامل   کی نمودش هیچکس در هیچ حال
چیست پیشش چهره آن آفتاب   ذره والله اعلم بالصواب
چون ندیده‌ام چه گویم پیش ازین   گر چه او را دیده‌ام من پیش ازین
من چو او را دیده و نادیده‌ام   در میان این و آن شوریده‌ام

حکایت

مادری بر خاک دختر می‌گریست / رهروی بس سوی زن می‌نگریست
گفت این زن برده از مردان سبق / زانکه چون ما نیست می‌داند بحق
کز که مین گم شده ماندست باز / وز که افتادست این سان درگداز
فرخ او چون حال می‌داند که چیست / واند او تا بر که می‌باید گریست
مشکل آمد قصه این غمزده / روز و شب بنشسته‌ام ماتم زده
نه مرا معلوم آن درد و گاه / بر که می‌گریم چو باران بها
نه من آگاهم چنین حیران شده / کز که دور افتاده‌ام حیران شده
این زن از من صد هزاران گوی برد / زانکه یار گم گشته خود بوی برد
من نه بردم بوی این حسرت مرا / خون بریخت انگشت زحیرت مرا
در چنین منزل که دل ناپدید / بل که شد هم نیز منزل ناپدید
رهنمایی عقل اینجا گم شده است / خانه پندار را در گم شده است
هر که او اینجا رسد سر گم کند / جا ز حد خویش او در گم کند
گر کسی اینجا رسی دریافتی / سر کل در یک نفس دریافتی

حکایت

صوفیی می‌رفت آوازی شنید / کان یکی می‌گفت گم کردم کلید
کی کلیدی یافت است اینجایگاه / زانکه در بستست و من بر خاک راه
گر در من بسته ماند چون کنم / غصه پیوسته ماند چون کنم
صوفیش گفتا که تو آهسته باش / در چو می‌دانی بود گو بسته باش
بر در بسته چو بنشینی بسی / هیچ شک نبود که بگشاید کسی
کار تو سهلست و دشوار آن من / کز تحیر می‌بسوزد جان من
نیست کارم را نه پای و نه سری / نه کلید بود هرگز نه دری
کاشکی صوفی بسی بشتافتی / بسته یا بگشاده در دریافتی
نیست مردم را نصیبی جز خیال / می‌ندانند هیچ کس تا چیست حال
هر که گوید چون کنم گو چون مکن / ما کنون چون کرده‌ای اکنون مکن
هر که او در وادی حیرت فتاد / هر نفس در صد جهان حسرت فتاد
حیرت و سرگشتگی تا کی برم / پی چو گم کردم چگونه پی برم
من ندانم کاشکی می‌دانمی / کی اگر می‌دانمی حیرانمی

مرد را اینجا حکایت شکر شد ‌‌ کفر ایمان گشت ایمان کفر شد

حکایت

شیخ نصرآباد را بگرفت درد ‌‌ کرده چل حج بر توکل نیت ورد

بعد ازان سپید و تیغ ار ‌‌ برهنه دیدش کسی با کمک ازار

در وجودش تابی در جانش تفی ‌‌ بسته زناری بگشاده بکفی

آمده بی زرق و دعوی و لاف ‌‌ گرد آتشگاه گبری در طواف

گفت گفتم ای بزرگ روزگار ‌‌ این چه کارست آخر شرم دار

کرده چندین حج و چندین سروری ‌‌ حاصل این جمله آمد کافری

این چنین کار از سر خامی بود ‌‌ اهل دل را زین تو بدنامی بود

این که همین شیخ کرد این کار گفت ‌‌ می ندانی آن که آتش کار گفت

شد ازین آتش مرا خرمن بباد ‌‌ وا ز نام و ننگ من حالی بباد

چون در آید این چنین آتش بجان ‌‌ کی کند از نام و ننگم این زمان

تا کرشمه زین چنین کار آمدم ‌‌ از کنشت و کعبه بیزار آمدم

ذره گر حیرتی آید پدید ‌‌ نور ‌‌ همچو من صد حیرتی آید مدد

حکایت

تو مریدی بود و اوج آفتاب ‌‌ دید پیر خویش را یک شب بخواب

گفت از حیرت دلم در خون نشست

در فراق شمع دل در سوختم ‌‌ تا تو رفتی من ز حسرت سوختم

من ز حیرت گشتم انجا زار بوی ‌‌ کار تو چونست آخر با ما بگوی

پیر گفتش مانده ام حیران و مست ‌‌ می گزم دایم بدندان پشت دست

ما بسی در قعر این زندان چاه ‌‌ از شما حیران تریم اینجایگاه

ذره از حیرت تعبی مرا ‌‌ پیش از صد ذره در وی غم مرا

المقاله

بعد ازان وادی فقرست و فنا ‌‌ کی بود اینجا سخن گفتن روا

عین وادی فراموشی بود ‌‌ گوری و کری و بیهوشی بود

صد هزاران سایه جاوید تو ‌‌ گم شده بینی ز یک خورشید تو

بحر کلی چون بجنبش کرد رای ‌‌ نقشها بر بحر چون ماند بجای

هر دو عالم نقش آن دریاست بس ‌‌ هر که گوید نیست این سوداست بس

هر که در دریای کل گم بود شد … دایما گم بوده و آسوده شد
دل درین دریای پرآسودگی … می نیابد هیچ جز گم بودگی
گر ازین گم بودگی بازش دهند … صنع بین گردد بسی رازش دهند
سالکان پخته و مردان مرد … جون فرو رفتند در میدان درد
گم شدند اول قدم زین پیچ … لاجرم دیگر قدم کس نبود
جمله همه در گام اول گم شدند … تو جمادی گیر اگر مردم شدند
عود و هیزم جون به آتش در شوند … هر دو بر یک جای خاکستر شوند
این بصورت هر دو یکسان باشد … در صفت فرق فراوان باشد
گر پلیدی گم شود در بحر کل … از صفات خود فرو ماند بذل
لیک اگر پاکی درین دریا رود … از وجود خویش ناپیدا رود
جنبش او جنبش دریا بود … او جو نبود در میان زیبا بود
نبود او و او بود جون باشد این … از خیال عقل بیرون باشد این

حکایت

یک شبی معشوق طوسی بحر راز … با مریدی گفت وهم می گداز

تا جو اندر عشق بگدازی تمام … پس شوی از ضعف جون مویی تمام
جون شود شخص تو جون موی نزار … جایگاهی سازد در زلف یار
هر که جون مویی شود در کوی او … بی شک او مویی شود در موی او
گر تو هستی اهل بین دین در … موی در موی این جنین بین در نگر
هر که او رفت از میان اینک فنا … جون فنا گشت از فنا اینک بقا
گر ترا هست این دلی زیر و زبر … بر صراط آتش سوزان گذر
غم مخور کاتش ز روغن بر جراغ … دود ده بیدا کند جون پر زاغ
جونکه بر آتش کند روغن گذر … از وجود روغنی آید بدر
گرچه ره بر آتش سوزان کند … خویشتن آخر بقرآن کند
گر تو میخواهی که تو اینجا رسی … تو بدین منزل بهر دو لا رسی
خویشتن را دل خود بیخویش کن … پس براقی از عدم در پیش کن
جامه کم کاستی در بر فکن … طیلسان لم یکن در سر فکن
در رکابی محو کن پای سنیج … رخش ناچیزی بران جایی که هیچ
طمس کن چشم و زبان بگشای زود … بعد از آن در چشم کن کحل نبود

گم شو و زین هم مپیچ و گم مباش	بس ازین قسم دوم هم گم مباش
همچنین میرو بدین آسودگی	تا رسی در عالم گم بودگی
گر بود زین عالمت موی اثر	نیست زین عالم ترا موی خبر

حکایت

یک شبی پروانگان جمع آمدند	در مضیقی طالب شمع آمدند
جملگی گفتند می باید یکی	کو خبر آرد ز مطلوب اندکی
شد یکی پروانه تا قصری ز دور	در فضای قصر یافت از شمع نور
بازگشت و دفتر خود باز کرد	وصف او بر قدر فهم آغاز کرد
ناقدی کو داشت در جمع مهی	گفت او را نیست از شمع آگهی
شد یکی دیگر گذشت از نور در	خویشتن را بر شمع زد از دور در
پر زنان در پرتو مطلوب شد	شمع غالب گشت و او مغلوب شد
بازگشت او نیز مشتی راز گفت	از وصال شمع شرحی باز گفت
ناقدش گفت این نشان نیست ای عزیز	همچو آن یک کی نشان داری تو نیز
دیگری برخاست می‌شد مست مست	پای کوبان بر سر آتش نشست

دست درکش کرد و با آتش بهم	خویشتن گم کرد و خوش با او بهم
چون گرفت آتش ز سر تا پای او	سرخ شد چون آتش اعضای او
ناقد ایشان چو دید او را ز دور	شمع با خود کرده همرنگش ز نور
گفت این پروانه در کار است و بس	کس چه داند این خبر دارد و بس
آنکه شد بی خبر و بی اثر	از میان جمله او دارد خبر
هرکه از هستی نشانی دارد او	صد خط اندر خون جانت نارد او
تا نگردی بی خبر هم بی اثر	کی خبر یابی ز جانان یک نظر
نیست چون محرم نفس اینجایگاه	در نگنجد هیچ کس اینجایگاه

حکایت

صوفیی میرفت چون بیحاصلی	زد قفای محکمش سنگین دلی
با دلی پرخون سر از پس کرد او	گفت کو کز تو قفای خورد او
قرب سی سالست تا آن مرد رفت	عالم هستی بپایان برد و رفت
مرد گفتش ای همه دعوی از	مرده کی گوید سخن شرمی بدار
تا که تو هستی دمی همدم نهٔ	تا که مویی مانده تو محرم نهٔ

گر بود مویی اضافت در میان / هست صد عالم مسافت در میان

گر تو خواهی تو بدین منزل رسی / تا که مویی مانده مشکل رسی

هرچه داری آتشی را بر فروز / تا ز زاری را بر آتش نو بسوز

چون نماند هیچ تجریدش گزین / بر نشین خود را بر آتش در فکن

چون تو و رخت تو خاکستر شود / ذره‌ای پندار تو کمتر شود

گر چو عیسی ز تو یک سوزن بماند / در رهت میدان که صد ره رخنه ماند

گرچه عیسی رخت در کوی افکند / سوزنش هم نیش باروی افکند

چون حجاب آمد وجود اینجایگاه / در رهت ناید مال ملک تاب جاه

هرچه داری یک یک از خود باز کن / پس بخود در خلوتی آغاز کن

چون درونت جمع شد در بیخودی / تو برون آیی ز نیکی و بدی

چون نماندی نیک و بد عاشق شوی / پس فنای خویش را لایق شوی

حکایت

پادشاهی بود خورشید فر / داشت چون یوسف یکی پسر

کس بحسن آن پسر بر نگذشت / هیچکس آن حشمت آن مرد نداشت

خال او بود و مدام اهل لب / بید و رویش خدا و مدان همه

گر شب از پرده پدید آمدی / آفتابی تو بصحرا آمدی

روی او را وصف کردن روی نیست / زانکه وصف از روی او یکموی نیست

گر رسن کردی زبان از زلف او / صد هزاران دل فرو رفتی بچاه

زلف عالم سوز آن شمع طراز / کار کردی بر همه عالم دراز

وصف پشت زلف آن سرو جمال / هیچ نتوان گفت در جای مثال

چشم چون اکسیر هم زد وی / آتشی در جمله عالم زدی

خنده چون شکر کردی نثار / صد هزاران گل شکفتی بی بهار

از دهانش چون شدی لعلو صنم / زانکه نتوان گفت از هیچ و عدم

چون ز زیر پرده بیرون آمدی / هر سر مویش بصد خون آمدی

تشنه هر دو جهان بود آن پسر / هرچه گویم بیش ازان بود آن پسر

چون به بیرون آمدی سوی میدان / نیزه برداشتی تیغ از پیش و پس

هر که سوی آن پسر کردی نگاه / بر گرفتندش در ساعت ز راه

بود درویشی گدای بی خبر / بی سر و تن عاشق آن پسر

قسم او زو جز نظر داشتن نبود
جانش می‌سوخت زهره گفتن نبود

چون بیافت آن درد را مرهم او
چشم غم در جان و دل می‌کشاد

روز و شب در کوی او بنشسته بود
چشم از خلق جهان بربسته بود

میگریست و می‌نیافت می‌گفت
می‌گداخت و می‌نخوردی می‌نخفت

هیچکس محرم نبودش در جهان
هیچ جان نگفت آن غم در نهان

روز و شب روی بشکی چو سیم
منتظر بنشسته بودی آن یتیم

زنده زو بودی گدای ناامید
کان پسر گه گاه بگذشتی ز در

شاهزاده هر دو روز چون پیدا شدی
جمله بازار پر غوغا شدی

در جهان برخواستی صد رستخیز
خلق یک یک پیش آمدندی در گریز

چاوشان از پیش و از پس می‌شدند
هر زمان در خون صد کس می‌شدند

بانگ بر دار بر دیر فستی باه
ترک یک یک غره سنگ بگرفتی بپا

چون شنیدی بانگ چاوشان گدا
بیخبر گشتی و در افتادی ز پای

نقش آوردی و در خون آمدی
وز وجود خویش بیرون آمدی

چشم بایستی در دو صد هزار
تا بر و بگریستی چون ابر زار

در زمان رفتند خیل پادشا
حلقه کردند گرد آن گدا

پس سوی دار بردندش کشان
بر سر او گشته خلقی جان فشان

نه ز درویشش هیچکس آگاه بود
نه کسی آنجا شفاعت خواه بود

چون بزیر دار آوردش وزیر
ز آتش حسرت بر آمد زو نفیر

گفت مهلم ده ز بهر کردگار
تا کنم یک سجده باری زیر دار

مهل دادش آن وزیر زشتناک
تا نهاد آن روی بر روی خاک

پس میان سجده می‌گفت ای اله
چون بخواهد گشت شاهم بی‌گناه

پیش زان کز جان برآیم بی‌خبر
روزیم گردان جمال آن پسر

تا بچشم روی آن شهزاده خوش
صد هزاران جان توانم داد خوش

پادشاها بنده حاجت خواه است
عاشق است و کشتنی در راه است

هستم از جان بس این درد هنوز
گر شدم عاشق نیم کافر هنوز

چونکه حاجت می‌برآری صد هزار
حاجت من کن روا کامم برآر

چون بخواست آن حاجت آن مظلوم راه
تیر او آمد مگر بر جایگاه

پس شنود آواز پنهان زیر
درد کردش [illegible]

گاه چون موی شدی آن ناتوان / گاه خون از زیر او گشتی روان
گاه بفسردی ز آتش اشک او / گاه آتش سوختی از رشک او
نیم کشته نیم مرده نیم جان / در تهی دستی نبودش نیم نان
این چنین کس با چنین افتاده بست / آن جهان شه زاده چون آید بدست
نیم ذره سایه بود آن بی خبر / خواست تا خورشید را گیرد ببر
می شد آن شهزاده روزی با سپاه / آن گدا یک نعره زد بر جایگاه
زد برآمد نعره چون بیخویش شد / گفت جانم سوخت عقلم پیش شد
چند خواهم سوخت جان خویش از این / نیست صبر و طاقت من بیش از این
این سخن بگفت آن سرگشته مرد / سر زمان بر سنگ می زد مرد درد
چون بگفت این گشت پیدا حال شاه / بیخ و آن شد خون ز چشم و گوش او
چاوش شه زاده زود آگاه شد / عزم عرض کرد و پیش شاه شد
گفت بر شه زاده ات ای شهریا / بر ز عشق آورده دست این بینوا
شاه از غیرت چنان مدهوش شد / گرم شد دل تیز او بر جوش شد
گفت بر خیزد و بر دارش کنید / پای بسته سرنگونسارش کنید

رفت پیش پادشاه میگریست / حال آن دلداده بر گفتش که چیست
زاری او در وفا جانش بگفت / در میان عجز حاجاتش بگفت
شاه را او روی از او در دل فتاد / خوش شد و خنده کرد و خوش دلی نماد
شاه حالی گفت آن شه زاده را / سرنگون داد آن ز پا افتاده را
این زمان برخیز و زیر دار شو / پیش او سرگشته خونخوار شو
لطف مند خویش آوازه ده / چون دل تست او دل و بازه ده
لطف کن با او که مهرو خورشید / نوش خور با آنکه زهر تو چشید
از پیش بگذر سوی گلشن آر / چون سپاری با خودش سوی نگار
رفت آن شه زاده یوسف جمال / تا نشیند با گدای دردمند
رفت آن خورشید روی آتشین / تا شود با او که خلوت نشین
رفت آن دریای پر گوهر خوشی / تا کند با قطره دست اندر کشی
از خوشی اینجا که دو پستی نیز / پای در گل دید و دستی در زنید
آن گدا را در بلا افتاده دید / سرنگون بر روی خاک افتاده دید
خاک از خون دو چشمش گلشن / عالمی در سینه آتش حاصلش

محو گشته گم شده ناچیز هم / زانکه تیره بود دیگر آن نیز هم
چون چنان دید آن چنان آزاده را / آب در چشم آمد آن شهزاده را
خواست تا پنهان کند اشک از سپاه / برنمی‌آمد مگر با اشک شاه
اشک چون باران روان کرد آن زمان / گشت حاصل صد جهان درد آن زمان
هر که او در عشق صادق آمدست / بر سرش معشوق عاشق آمدست
گر بصدق عشق پیش آید ترا / عاشقت معشوق خویش آید ترا
عاقبت شهزاده خورشید فش / از سر لطف آن گدا را خواند خوش
آن گدا آواز شه بشنید و تفت / لیک بسیاری ز دوری شد ز تفت
چون گدا ابر داشت دریا گدا / در برابر دید روی پادشا
آتشی سوزان بر دریای آب / گرچه می‌سوزد ندارد هیچ تاب
بود آن درویش چون آتشی / قطره‌اش افتاد با دریا خوشی
جان بلب آورد گفت ای شهریار / چون چنین می‌توانی گشت زار
حاجت این لشکر کز نبود / این بگفت و گوییا هرگز نبود
نعره زد و جان بخشید و بمرد / همچو شمعی بازخندید و بمرد
چون

چون جمال او برش معلوم شد / فانی مطلق شد و معدوم شد
سالکان دانند و میدان درد / تا فنای عشق با ایشان چه کرد
ای وجودت با عدم آمیخته / لذت تو با الم آمیخته
دست بگشاده چو برقی جسته / وز خلاف خویش برقی بسته
این چه کارست مردانه درآی / عقل حیرت‌سوز و مرد فرمانده رای
گر تو خواهی کرد این مس کیمیا / یک نفس با دوستی نظاره پا
تا دم آخر بدرویشی بسی / در کمال ذوق خویشی بسی
من که نه من مانده‌ام نه غیر من / برترست از فعل شر و خیر من
گم شدم در خویشتن یکبارگی / چاره من نیست جز بیچارگی
آفتاب فقر بر جانم بتافت / هر دو عالم گم ز یک ارزن نتافت
من چو دیدم پرتو آن آفتاب / من نماندم باز شد آبی به آب
هر چه گاهی بردم و برداشتم / جمله در آب سیاه انداختم
محو گشتم گم شدم هیچم نماند / سایه ماندم ذره هیچم نماند
قطره بودم گم شدم در بحر راز / می ندانم این زمان آن قطره باز

گرچه گم گشتن نه کار هرکسیست / در فنا گم گشتم و چون من بسیست
کیست در عالم ز ماهی تا بماه / کو نخواهد گشت گم اینجایگاه

حکایت

پاک دینی کرد از نوری سؤال / گفت ره چون خیزد از تا ماه وصال
گفت هفت دریا ز نار و نور / می بباید رفت راهی دور دور
چون کسی این هفت دریا باز پس / ماهی خدمت کند در یک نفس
ماهی گر سینه دم چون درکشد / اولین و آخرین اندرکشد
هست حوتی نه سرش پیدا نه پای / در میان بحر استغناش جای
چون نهنگ آسا دو عالم درکشد / خلق را کلی بیکدم درکشد

المقالة

زین سخن مرغان وادی بسر / سرنگون گشتند در خون جگر
جمله دانستند کان مشکل کمان / نیست بر بازوی مشتی ناتوان
زین سخن شد جان ایشان بیقرار / هم در آن منزل بسی مردند زار
آنچه ایشان را درین ره رخ نمود / کی تواند شرح این پاسخ شنود

گر تو هم روزی فرود آیی به راه / عقبه آن را کنی یک یک نگاه
باز دانی آنچه ایشان کرده‌اند / روشنت گردد که چون خون خورده‌اند
آخر الامر از میان آن سپاه / کم کسی ره برد تا آن پیشگاه
باز بعضی غرقه دریا شدند / باز بعضی محو ناپروا شدند
باز بعضی ز تف آن آفتاب / گشته پرها سوخته دلها کباب
باز بعضی بر سر کوه بلند / تشنه جان دادند در گرم و گزند
باز بعضی را پلنگ و شیر راه / کرده در یکدم برسوئی تباه
باز بعضی خیره طالب ماندند / در کف ذات المخالب ماندند
باز بعضی در بیابان خشک لب / تشنه در گرما بماندند از تعب
باز بعضی در عجایبهای ره / باز استادند هم بر جایگاه
باز بعضی سخت رنجور آمدند / باز پس ماندند و مهجور آمدند
باز بعضی در تماشای طرب / تن فرو دادند فارغ از طلب
عاقبت از صد هزاران تا یکی / بیش نرسیدند آنجا اندکی
عالم پر مرغ می دیدند راه / بیش نرسیدند سی آنجایگاه

سی تن بی بال و پر رنجور و سست | دل شکسته جان شده تن نادرست
حضرتی دیدند بی وصف و صفت | برتر از ادراک عقل و معرفت
برق استغنا جهان افروختی | صد جهان در یکزمان میسوختی
صد هزاران آفتاب معتبر | صد هزاران ماه و انجم بیشتر
جمع می دیدند حیران مانده | همچو ذره پای کوبان مانده
جمله گفتند ای عجب چون آفتاب | ذره محوست پیش این جناب
کی پدید آییم ما اینجایگاه | ای دریغا رنج برده ما براه
دل بکل از خویشتن برداشتیم | نیست آن نوعی که ما پنداشتیم
هست اینجا صد فلک یکذره خاک | ما اگر باشیم وگر نه آن چه باک
آن همه مرغان چنان بیدل تنک | همچو مرغی نیم بسمل مانده
آخر از پیشان عالی درگهی | چاوشی عزت برآمد ناگهی
دید سیمرغ خرف وامانده باز | بال و پر بی جان شده تن در گداز
پای تا سر در تحیر مانده | نه تنی شان مانده نه پر مانده
گفت هین ای قوم از شهر کدام | هـ | در چنین منزلکه بهر چه آیید

چیست ای بیچارگان نام شما | یا کجا بودست آرام شما
یا شما را کیست گوید در جهان | یا بکار آید مشتی ناتوان
جمله گفتند آمدیم اینجایگاه | تا بود سیمرغ ما را پادشاه
ما همه سرگشتگان درگهیم | بیدلان و بی قراران رهیم
بر امیدی آمدیم از راه دور | تا بود ما را درین حضرت حضور
کی پسندد رنج ما آن پادشاه | آخر از لطفی کند در ما نگاه
گفت آن چاوش کای سرگشتگان | همچو گل در خون دل آغشتگان
گر شما باشید و گرنه در جهان | اوست مطلق پادشاه جاودان
از شما آخر چه خیزد جز زحیر | باز پس گردید ای مشتی فقیر
زین سخن هریک چنان نومید شد | کان زمان چون مرده جاوید شد
زان کسی را خواری سرگردان بود | ور بود زان خواری آن خرد

حکایت

گفت مجنون گر همه روی زمین | هر زمان بر من کنندی آفرین
من نخواهم آفرین هیچکس | مدح من دشنام لیلی باد و بس

خوشتر از صد حج یکی دشنام او … بهتر از صد ملک عالم نام او
مذهب خود باز گفتم ای عزیز … گر بود خواری چه خواهد بود نیز
گفت برق عزت آمد آشکار … پس برآرد از همه جانها دمار
چون بسوزد جان ما را ای حسود … دائمی ز عز و ز خواری چه سود
باز گفتند آن گروه سوخته … جان ما و آتش افروخته
کی شود پروانه از آتش نفور … زانکه او را هست از آتش حضور
گرچه ما را دست ندهد وصل یار … سوختن ما را دهد دست این کار
گر رسیدن نیست آن تو هست … پاک بر سیدن خبر چه خوش است

حکایت

جمله پرندگان روزگار … قصهٔ پروانه کردند آشکار
جمله با پروانه گفتند ای ضعیف … تا کی در بازی این جان شریف
چون نخواهد بود آن شمع وصال … جان مده بر جهل کی زین محال
زین سخن پروانه شد مست خراب … داد حالی آن سلیمان را جواب
گفت اینم بس که من بی دل مدام … چون از او بر سیم از او بر سیم تمام

چون

چون همه در عشق او مردانه‌اند … پای تا سر غرقه دردانه‌اند
گرچه استغنا برون زاندازه بود … لطف او نیز از دو تیان بود
حاجب لطف آمد و در برگشاد … هر نفس صد پرده دیگر گشاد
شد جهانی بی حجابی آشکار … پس ز نور النور پیوست آشکار
جمله را در مسند قربت نشاند … بر سریر باعزت نشاند
رقعه بنهاد پیش آن همه … گفت برخوانید تا پایان همه
رقعهٔ آن قوم از راه مثال … می شود معلوم ازین زیبا مثال

حکایت

یوسفی کانجم سپندش سوختند … ده برادر بر خوش می بفروختند
مالک مصرش چو زیشان می‌خرید … خط از ایشان خواست کارزان خرید
خط بستد زان همه قوم آنجایگاه … پس گرفت آن ده برادر را گواه
چون عزیز مصر یوسف را خرید … آن خط پر غدر با یوسف رسید
عاقبت چون گشت یوسف پادشاه … ده برادر در آمدند آنجایگاه
روی یوسف باز می‌نشناختند … خویش را در پیش او انداختند

خویشتن را جان علاج تن نهند / آب خود در روی ذنمان خوش نهند
یوسف صدیق گفت ای مردمان / من خطی دارم بعبری زبان
می نداند خواند از ایشان کسی / گر شما خوانید نان بخشم بسی
جمله عبری خوان بدند ایشان بیا / شادمان گفتند شاها خط بیا
کور دل باد آنکه این حال حضور / قصه خود بشنود چندان از غرور
خط ایشان بود یوسف ایشان را بداد / لرزه بر اندام ایشان اوفتاد
یک خطی از خط نتوانستند خواند / نه حدیثی نیز دانستند خواند
جمله از غم در تاسف ماندند / مبتلا در کار یوسف ماندند
سست شد حالی زبان آن همه / بود کرد نقش تابایان همه
یوسف آنگه گفت چرا بیهوش شدید / وقت خط خواندن چرا خاموشید
جمله گفتندش که ما تن زدن / به از آن خط خواندن گردن زنی
چون نگه کردند آن سی مرغ زار / در خط آن رقعه پر اعتبار
چون همه خود بود بحت این بنیک / کان اسیران چون نگه کردند نیک
سر بحال ایشان کرده بود آن همه / بود کرده نقش تامامان همه

رفته بودند و طریقی ساخته / یوسف خود را بچاه انداخته
جان یوسف را بجان می سوختند / وانگه او را بسری بفروختند
می ندانی تو گدای هیچکس / می فروشی یوسفی در هر نفس
یوسفت چون پادشه خواهد شدن / پیشوای پیشگه خواهد شدن
تو باخر هم گدا آیی گرسنه / پیش او خواهی شدن هم برهنه
جان آن مرغان ز تشویر و حیا / شد فنای محض و تن شد توتیا
چون شدند از کل کل پاک آن همه / یافتند از نور حضرت جان همه
کرده و نا کرده دیرینشان / پاک گشت و محو شد از سینه شان
آفتاب قربت از پیشان بتافت / جمله را از پرتو آن جان بتافت
هم ز عکس روی سیمرغ جهان / چهره سیمرغ دیدند از جهان
چون نگه کردند آن سی مرغ زود / بی شک این سی مرغ آن سیمرغ بود
در تحیر جمله سرگردان شدند / باز از نوع دگر حیران شدند
خویش را دیدند سیمرغ تمام / بود خود سیمرغ سی مرغ تمام
چون سوی سیمرغ کردندی نگاه / بود آن سیمرغ این سی جایگاه

گر بسوی خویش کردندی نظر / بود وان سیمرغ شان آن دگر
ور نظر در هر دو کردندی بهم / هر دو یک سیمرغ بودی بیش و کم
بود این یک آن و آن یک بود این / در همه عالم کسی نشنود این
آن همه غرق تحیر ماندند / بی تفکر در تفکر ماندند
چون ندانستند هیچ از هیچ حال / بی زبان کردند از آن حضرت سؤال
کشف این سر قوی درخواستند / حل مایی و توی درخواستند
بی زبان آمد از آن حضرت خطاب / کاینه است این حضرت چون آفتاب
هر که آید خویشتن بیند درو / جان و تن هم جان و تن بیند درو
چون شما سیمرغ اینجا آمدید / سی درین آینه پیدا آمدید
گر چل و پنجاه مرغ آیید باز / پرده از خویش بگشایید باز
گرچه بسیاری بسر گردیده‌اید / خویشتن بینید و خود را دیده‌اید
هیچکس را دیده بر ما کی رسد / چشم موری بر ثریا کی رسد
دیده موری که سندان برگرفت / پشه پیلی بدندان برگرفت
هرچه دانستی چو دیدی آن بود / وانکه گفتی و شنیدی آن بود

این همه وادی که واپس کرده‌ایم / وین همه مردی که هر کس کرده‌ایم
جمله در افعال ما حیرت آید / وادی ذات صفت احتیا آید
چون شما سیمرغ حیران مانده‌اید / بی دل و بی صبر و بی جان مانده‌اید
ما بسیمرغی بسی اولیتریم / زانکه سیمرغ حقیقی گوهریم
محو ما گردید در صد عز و ناز / تا بما در خویش را یابید باز
محو او گشتند آخر بر دوام / سایه در خورشید گم شد والسلام
تا که میرفتند می گفتند سخن / چون رسیدند این زمان نه سر ماند و نه بن
لاجرم اینجا سخن کوتاه شد / رهبرون رونه ماند و نه راه شد

حکایت

گفت چون در آتشی افروخت / گشت آن حلاج کلی سوخت
عاشقی آمد مگر چوبی بدست / بر سر آن خاکستر بنشست
پس زبان بگشاد همچون آتشی / باز میشوریده خاکستر خوشی
وانگهی می گفت برگویید راست / کانکه او زد نعره انا الحق او کجاست
آنچه گفتی آنچه بشنودی همه / وانچه دانستی و دیدی هم

آن همه خیز اول انسانیست ⁂ محو شو چون غایت این ره نیست
اصل جایی اصل چیستی پاک ⁂ گر بود فرعی و گر نبود چه باک
هست خورشید حقیقی بر دوام ⁂ گر نه ذره ماند نه سایه والسلام

حکایت

جان برآمد صد هزاران تن پیش ⁂ قرنهای بی زمان بی بیش و پیش
بعد از آن مرغان فانی را بناز ⁂ بی فنای کل بخود دادند باز
چون همه با خویش خویش آمدند ⁂ در بقا بعد از فنا پیش آمدند
نیست هرگز گر نو است و گر کهن ⁂ زین فنا و زان بقا کس را سخن
همچنان کو دور و دورست از نظر ⁂ شرح او دورست از شرح و خبر
لیک از راه مثال اصحابنا ⁂ شرح جستند از بقا بعد از فنا
این کجا اینجا توان بر دوختن ⁂ نو کتابی باید او را ساختن
زانکه اسرار بقا بعد از فنا ⁂ آن شناسند که لایق بود آن را
تا تو هستی در وجود و در عدم ⁂ کی توانی زد درین منزل قدم
چون نه این ماند نه آن در ره ترا ⁂ کرد ⁂ خواب چون می آید ای ابله ترا

گر و او را وقف اسرار خویش ⁂ داد او را معرفت در کار خویش
بعد از آنش محو کرده ترک کل ⁂ زان همه عزت درافکنده بذل
باز گرداند او را خاک راه ⁂ باز گرداند او را چند گاه
پس میان آن فنا چندگونه راز ⁂ گفته بی او لیک با او گفته باز
بعد از آن او را بقایی داد کل ⁂ عین عزت کرده بر وی صرف ذل
تو چه دانی تا چه داری پیش تو ⁂ تا چه آخر فرو اندیش تو
تا نگردد جان تو مردود شاه ⁂ کی شود مقبول شاه آنجایگاه
تا نیابی در فنا گم کاستی ⁂ در بقا هرگز نبینی راستی
اول اندازد بخواری در رهت ⁂ باز بردارد بعزت ناگهت
تا نگردی محو خواری در فنا ⁂ کی رسد اثبات از عزت ترا

حکایت

پادشاهی بود عالم زان او ⁂ هفت کشور زیر در فرمان او
بود در فرمان او اسکندری ⁂ قاف تا قاف جهانش لشکری
جاه او در رخ نهاده ماه را ⁂ ماه رخ بر خاک آن درگاه را

داشت آن شه پیرکی عالی وزیر | در بزرگی خورده داغ خوردگیر
یک پسر داشت آن وزیر معتبر | حسن عالم وقف رویش سر به سر
کس به زیبایی او دیگر ندید | هیچ زیبا نه چنان فرزند دید
از نکورویی که بود آن دلفروز | هیچ نتوانست بیرون شد بروز
گر بروز آن ماه بیرون آمدی | آفتابی ز تعجب آمدی
چهره داشت آن پسر چون آفتاب | طره هم‌رنگ بوی مشک ناب
سایه‌بان آفتابش مشک بود | آب حیوان از لبش لب خشک بود
در میان آفتاب دلستانش | بود همچون ذره شکل دهنش
ذره او فتنه مردم شده | در میانش هیچ پیدا گم شده
چون پسته‌اش ره نماید در جهان | هیچ درون ذره چون باشد نهان
زلف او بر پشت او به سرفراز | در سرافرازی به پشت افتاده باز
سرکش و طره آن سیم‌تن | صد جهان جان زان پیکر صف‌شکن
زلف او بر رخ بسی شوخی داشت | در سر هر موی صد عجوبه داشت
بود بر شکل کمانش ابروی | کس کجا داشت آن کمان بازوی

زرگی

نرگس او چون کرشمه در دلبری | کرده از سر مژه صد ساحری
لعل او سرچشمه آب حیات | چون شکر شیرین و سرسبز نبات
خط سبزش چرخ می‌زد گرد حال | ماهیی بی‌چپ تیل ازو روی کرد حال
شرح زیبایی آن چابک پسر | گر دهم عمری کجا آید به سر
شاه ازو القصه مست مست شد | در بلای عشق او از دست شد
پادشاهی گرچه عالی قدر بود | چون هلالی از غم آن بدر بود
شد چنان مستغرق عشق پسر | کز وجود او نمی آمد خبر
گر نبودی لحظه در پیش او | جوی خون راندی ز چشم خویش او
نه قرارش بود بی او یک نفس | نه زمانی صبر بودش نه هوس
روز و شب بی او نیاسودی دمی | مونسی بودش به روز و شب همی
تا شبش بنشاندی روز دراز | راز می‌گفتی بدان مه‌چهره باز
چون شبی تاریک گشتی آشکار | شاه را نه خواب بودی نه قرار
آن پسر در خواب رفتی پیش شاه | شاه بیداری دیدی نگاه
در فروغ نور شمع دلستانش | جمله شب خسته بودی پاسبانش

شه وران مه روی می بگریستی | هر شبی صد گونه خون بگریستی

گاه گل بر روی او افشاندی | گاه گرد از موی او بفشاندی

گه ز رویش چون باران زیر میغ | بر رخ او اشک راندی بی دریغ

گاه با آن ماه جشنی ساختی | گاه با رویش قدح پرداختی

یک نفس از پیش خود نگذاشتش | تا که بودی لازم خود داشتش

کی توانستی آن پسر دیدن به پشت | لیک بود از چشم خسرو پای بست

گر زدستی یکدم از پیرامنش | شه فکندی سر ز غیرت آتشش

خواستی هم مادر او هم پدر | تا دمی بینند روی آن پسر

لیک زهره‌شان نبود از بیم شاه | تا ازین قصه برآمد دیرگاه

بود و زیبا دختری شهریار | دختر خورشید رخ همچون نگار

آن پسر شد عاشق دیدار او | همچو آتش گرم شد در کار او

یک شبی با او نشستی ساز کرد | مجلس خوش خلوتی آغاز کرد

از نهان شاه با او در نشست | بود آن شب از قضا آن شاه مست

نیم شب چون نیم مستی داشت شاه | دشنه در کف جست از خوابگاه

اا

آن پسر بر جست و هیچش می نیافت | عاقبت آنجا که بودش می شتافت

دختری با او بهم بنشسته دید | هر دو را با هم ولی پیوسته دید

چون بدید آن حال شاه نامور | آتش غیرت فتادش در جگر

مست عشق آنگهی سلطان بری | چون بود معشوق او با دیگری

شاه با او گفت با چون من کسی | چون گزیدی دیگری آیت الهی

آنچه من کردم بجای این کسی | هیچکس هرگز نکرد آن با کسی

در مکافات من او این می کند | گر کنون آهنگ شمشیرم می کند

هم کلید گنج او در دست او | هم سر افرازان عالم مست او

هم مرا هم سر از و هم همدم بداد | هم مرا امید رو و هم مرهم بداد

در شنید آنکه ای در نهان | زود برد از رحم همین حالت جهان

این بگفت و هر که پیش شهریار | تا ببستند آن پسر را استوار

سیم خام او میان خاک راه | گرد همچون پیل خام از چوب شاه

بعد از آن فرمود بردارش کشید | در میان صفه بارش زنید

گفت اول دست از وی بر کشید | سرنگون آنگه بدارش برکشید

تا کسی کو کشت اهل پادشاه | تا دم آخر بکس نکند نگاه
در ربودندان آن پسر را از ازدها | تا درا او ویزند بر دستش بدها
شد وزیر آگاه از حال پسر | خاک بر سر کرد ای جان پدر
این خداوندان بود کاهد درست | جز قضا بود اینکه دشمن شد نخست
بود آنجا ده غلام پادشاه | عزم کردند تا کشند او را تباه
آن وزیر آمد ولی بر درد و داغ | سیم کلی راد او در شب چراغ
گفت هشت هست تا این پادشاه | این پسر را نیست چندانی گناه
چون شود هشیار شاه نامدار | هم پشیمان گردد هم بیقرار
هر که او را کشته باشد بی شکی | شاه از خشمش زنده نگذارد یکی
ان غلامان جمله کشتند این نفس | گر بیاید شه بپرسد هیچ کس
در زمان از پا بریدند جوی آن | پس کنند بر دار مار سرنگون
خونی آورد از زندان وزیر | باز کرد وکش بدستار تن بسیر
سرنگونسار تن وار از تنگ گرد | خاک از خونش گل گلرنگ کرد
آن پسر را کرد در پرده نهان ٧ | تا چه زاید از پس پرده جهان

شاه چون هشیار شد روز دگر | همچنان میسوخت از خشمش جگر
آن غلامان را بخواند آن پادشاه | گفت با آن سگ چه کردید ای دغا
جمله گفتندش که کردیم ای شه | در میان صفه بازش بر دار
بوتش کردیم پس تا سر برون | بر سر دارست اکنون سرنگون
شاه چون بشنود آن پاسخ تمام | شاد شد از پاسخ آن ده غلام
سیم کلی داد و فرخ خلعتی | یافت هر یک منصبی و رفعتی
شاه گفتا همچنان بادیر گاه | تا نگه کند از دیدار و ویش تبا
تا که کاری این بلیه نابه کار | عبرتی گیرند خلقی زین کار
چون شنود این قصه اهل شهر | جمله را دل در دگر دار بهرا و
در نظاره آمدند آنجا بسی | بار می‌گشتند آمدند هر کسی
کو کشتی دیدند خلقان سرنگون | پوست از روی دریدند عرق خون
از که ده هر که دیدش آنچنان | همچو باران خون گرستی در نهان
روز تا شب ماتم آن ماه بود | شهر پر درد و دریغ و آه بود
بعد ده روز چنین بی حد از خوش | شه پشیمان گشت از کرده خویش

خشم او کم گشت عشقش در گرفت   عشق با شیر دل آهو گرفت
بود دایم از شراب وصل مست   در خمار هجر چون دانه نشست
در پشیمانی فرو رفت پادشاه   دید بستان گرد پر ز خاک راه
چون درآمد شب برون شد شهریار   کرد از آن انبار خالی یاد زار
جای نیلی کرد و در خون بجست   در میان خون ز خاک تر نشست
نعلها می خورد زان بس شهریار   ور ندید از خشم چون آن روزگار
رفت شه با نیزه داران آن سحر   یاد می آورد کار آن سحر
بر سر آن کشته می مالید روی   خون او در روی می مالید او
گر شمار اشک او کردی کسی   بیشتر بودی ز صد باران بسی
جمله شب مرده تا بروز   همچو شمعی در میان اشک و سوز
چون نسیم صبح گشتی آشکار   با وثاق خویش رفتی شهریار
در میان خاک خاکستر شدی   در مصیبت هر شبی با سر شدی
چون برآمد چل شبان روزی تمام   همچو مویی شد شهی عالی مقام
در شب وصلت بزیر دار او   گشت در تیمار او بیمار او

کرم هستان زهره در چل روز شب   تا گشاید در سخن با شاه لب
از پس چل روز نه نان و نه آب   آن پسر را دید یکشب شه بخواب
روی همچو ماه در اشک غرق   از قدم در خون نشسته تا بفرق
شاه گفتش ای لطیف جان فزای   از چه غرق خون شدی سر تا بپای
گفت در خون ز آشنایی توام   این چنین از بی وفایی توام
بار کردی بر سر من بی گناه   این وفاداری بود ای پادشاه
یار با یار خود آخر این کند   کافرم گر هیچ کافر این کند
من چه کردم تا تو بر دارم کنی   سر بری و سرنگون سارم کنی
شاه چون بشنود از او این خطاب   در زمان برجست از آن خونین خواب
شور غالب گشت بر جان خوشش   هر زمانی سخت تر شد آتشش
گشت بس دیوانه از دست شد   ضعف در پیوست و غم پیوسته شد
خانه دیوانگی در باز کرد   نوحه بس زار زار آغاز کرد
گفت ای جان این بلا با حاصلم   خون شد از تشویر تو جان و دلم
همچو من سرگشته خود که کرد   آنچه من کردم بدست خود که کرد

می نبرد کز من تیغ آن آشفته ام | تا جز معشوق خود در گشته ام
در نگر آخر کجایی ای پسر | خط مکش در آشنایی ای پسر
من چنین حیران غمناک توام | خاک بر سر بر سری خاک توام
از کجا جویم ترا ای جان من | رحمتی کن بر دل بریان من
گر جفا دیدی تو از من نی وفا | تو وفا داری مکن با من جفا
آنکه گر بریختم خون پسر | خون جانم چند ریزی ای پسر
مست بودم کین خطا بر من شدست | خود چه بود این گر قضا بر من شدست
گر تو پیش از من برفتی بی گمان | بی تو من کی من بمانم در جهان
بی تو چون یکدم سر خویشم نماند | زندگانی یکدم و دم بیش نماند
جان بلب آورد بی تو شهریار | تا کند در خون بهای تو نثار
می نترسم من ز مرگ خویشتن | لیک ترسم از جفای خویش من
گر شود جاوید جانم عذر خواه | هم نداند خواست عذر آن گناه
کاشکی حلقم بریدندی به تیغ | ور دلم گم گشتی این درد و دریغ
خاک تا جانم درین حسرت بسوخت | باقی قرن من از حسرت بسوخت

من ندارم طاقت تاب فراق | چند سوزد جان من در اشتیاق
جان من بستان بفضل ای کردگار | زانکه من طاقت ندارم دیگر
همچنین می گفت تا خاموش شد | در میان خامشی بیهوش شد
عاقبت پیک عنایت در رسید | شکر باید از شکایت در رسید
چون ز عهد بگذشت در و باشها | بود پنهان آن وزیر آنجایگاه
شد پدیدار آن پسر از زینهار | بس فرشته وش آشنا با جهان
آمد از پرده برون آن بی دریغ | پیش شه در رفت گریان تیغ
در زمین افتاد پیش شهریار | همچو باران اشک می بارید زار
چون بدید آگاه را شاه جهان | می ندانم تا چه گویم آن زمان
شاه در خاک و پسر در خون شنا | کس چه داند کین عجایب چون نما
سر چه گویم بعد ازین ناگفتنیست | در جهود و دوست دیدم نازنیست
شاه چون یافت از فراق دیگر امان | هر دو خوش رفتند با ایوان جان
بعد از آن کس را نه افتد همرهیست | زانکه اینجا موضع انصاف است
آنچه آن یک گفت آن دیگر شنود | کو ندید این حال او گر شنود

من نگیم زیرا که شرح آن بهم — ور دهم شرح خطش بر جان نهم
نارسیده چون دهم شرح آن — تن زنم چون مانده‌ام در شرح آن
گر اجازت باشد از پیشین مرا — زنده فرماید شرح این مرا
این زمان پس سخن کردم تمام — کار باید جهد گویم والسلام

در ختم کتاب

گر زدی ای عطار در عالم نثار — نافه‌ای پس اسرار هر دم صد هزار
از تو پر عطرست آفاق جهان — وز تو در شورند عشاق جهان
گه دم عشق علی الاطلاق زن — گه نوای پردهٔ عشاق زن
شرح تو عشاق را سرمایه داد — عاشقان را دایم این پیرایه داد
ختم شد بر تو چو بر خورشید نور — منطق الطیر و مقامات طیور
این مقامات ره حیرت است — یا مگر دیوان پس حیرت است
از پی هدهدی دیوان درکشا — جان پس ساز و در میدان درآ
در چنین میدان که جان شیدا شد — پیل که شد هم نیز میدان ناپدید
گر نیابی از آنچه دردی ورد ما — ردی نماید ترا کردی ورد

چون نکرد نامرادی تخت تو — بی تو و دولی بهوت تو
دل دل درد تو چون شد کم زن — گر زنی کامی بسی بر کام زن
درد حاصل کن که درمان درد تست — در دو عالم داروی جان درد تست
در کتاب من مکن ای مرد راه — از پی شعر و سر گبری نگاه
در گذر از زاهدی و سادگی — درد باید درد و کار افتادگی
از پی دردی نگه کن دفترم — تا ز صد یک درد دارد باورم
هر کرا او دردیست درمانش مباد — هر که درمان خواهد او جانش مباد
مرد باید تشنه و نخورده آب — تشنه نیکوتر بود او بر آب
هر که زین شیوه سخن بویی نیافت — از طریق عاشقان بویی نیافت
هر که این برخواند مرد کار شد — آنکه او دریافت برخوردار شد
این کتاب آرایش ایام را — خاص را و داد نصیب عام را
اهل صورت غرق گفتار شدند — اهل معنی مرد اسرار شدند
نظم من خاصیتی دارد عجیب — زانکه هر دم بیشتر بخشد نصیب
گر بسی خوانی خواندن آیدت — بی شکی هر بار خوشتر آیدت

ای عزیز پس ز مرگ اینکی و صد ناز   جز بهدیری نیفتد پرده باز

تا قیامت نیز چون من نخودی   در سخن ننهد قلم بر کاغذی

هستم از بحر حقیقت در فشان   ختم شد بر من سخن اینک بیان

گر ستایی خویشتن گویم بسی   کی پسندد آن ستایش را کسی

لیک انصاف شناسد قدر من   زانکه شهانیت نو بدر من

حال خود هر بسته گفتم آنکی   خود سخن را آن داد دید بی شکی

آنچه من بر زرق خلق افشانده‌ام   گر نام تا قیامت زنده‌ام

در زبان خلق تا روز شمار   یاد کردم بس بود دنیا دگار

گر بریزد از هم این دایره   کم نگردد نقطه زین تذکره

گر کسی را ره نماید این کتاب   پس براندازد و پیش او حجاب

تا بآسایش سد زین او کار   او دعا گوینده را گه یاد دار

گل فشانی کرده‌ام زین گلستان   یاد داریم نخیزای دوستان

هر یکی خود را دولتی می که بود   گر دو نخلی جلوه دیگه شت زده

ابجرم من نیز همچون فتکان   جلوه دارم مرغ جان بر جهکان

زین سخن گر خفته عمر در ما   یکنفس چند از دل گرد و برا

نی تنگی دارم برآید کار من   منقطع گردد نفس و بیمار من

بس که خود را چون چراغی سوختم   تا جهانی را چو شمع افروختم

همچو شکافی شد از دو دیم دماغ   شمع نعلدم تا کی زدود چراغ

روز خوردم رفت و شب خوابم نماند   در تنش او بر جگر آبم نماند

با دل خود گفتم ای بسیار گو   چند گویی ترک این اسرار جوی

گفت غرق آتشم هیچم مکن   می بسوزم گر نمی‌گویم سخن

هر زمانم نیز چند گونه جوش   چون تنوریم بود دیگ لحظه خموش

بر کسی فخری نمی‌آرم بدین   خویش را مشغول میدارم بدین

گرچه از دل نیست خالی در این   چند گویم چون نیم مرد این

این افسانه بیهوده که هست   کار مردان از نبی او که چیست

دل که او مشغول این بیهوده شد   زو چه زاید چون سخن فرسوده شد

می بباید ترک جان هموار کرد   زین همه بیهوده استغفار کرد

چند خواهد همچو جان در جوش بود   جان فشاندن باید و خاموش بود

حکایت

چون بمرد استاد آن نامی ز من ‌ ‌ گفت اگر من نیستمی پیش این

کین شنو بر گفت چون از دو شر ‌ ‌ در سخن گی کردمی عمر تلف

گر سخن از نیکوی چون در بود ‌ ‌ آن سخن ناگفته نیکوتر بود

کار آمد حصه مردان مرد ‌ ‌ حصه ما گفت آمد نیست مرد

ز آشنایی من و دفتر یگانه شد ‌ ‌ هر چه می گویم ترا افسانه شد

تو نخفتی از ما بجز افسانه گشی ‌ ‌ تا نت افسانه می گویم خوشی

خوش بخفت عطار گر افسانه گفت ‌ ‌ خواب خوشتر آیدت تو خوش بخفت

بس که ما این غم فرو آشفتیم ‌ ‌ بس گران خوان گرسنه بخفتیم

بس که کشتم هیچ از مان بر نخورد ‌ ‌ بس که دارو کردمش درمان نبرد

چون نخواهد آمد از من هیچ کار ‌ ‌ شیشه‌ام از خود دست دیگر بکار

خیز بحق بایدم از پس شود ‌ ‌ گر بدست من نخواهد گشت راست

نفس من زین سخن فربه‌تر شود ‌ ‌ نیست روی آنکه او بهتر شود

هیچ نشنو و از آن فربه شد ‌ ‌ ۸ ‌ ‌ این همه بشنو و دیگدم نشد

یا بمیرم من بصد زاری زار ‌ ‌ او بگیرد دست یارب زینهار

حکایت

چون بمرد اسکندر اندر راه دین ‌ ‌ ارسطاطالیس گفت شاه دین

تا که بر وی پند میدادی مدام ‌ ‌ خلق را این پند امروزی تمام

پند گیر ای دل که گرداب بلاست ‌ ‌ زنده دل شو زانکه مرگت در قفاست

بر زبان نطق مرغان سربسر ‌ ‌ با تو گفتم فهم کن ای بی خبر

در میان عاشقان مرغان دل‌اند ‌ ‌ کز قفس پیش از اجل می برند

جمله را شرح و بیان دیگرست ‌ ‌ زانکه مرغان را زبان دیگرست

پیش سیمرغان کسی اکسیر ساخت ‌ ‌ کو زبان این همه مرغان شناخت

کی شناسد دولت روحانیان ‌ ‌ در میان حکمت یونانیان

هر که نام او برد در راه عشق ‌ ‌ هست در دیوان این آگاه عشق

کاف کفر اینجا بحق المعرفه ‌ ‌ دوستر دارم ز فای فلسفه

زانکه گر پرده شود از کفر باز ‌ ‌ تو توانی کرد از کفر احتراز

لیک آن علم لمح چون ره زند ‌ ‌ بیشتر بر مردم آگه زند

گر از آن حکمت دلی افروختی / کی جهان را زین بهم بر دوختی
شرع دین چون حکمت ایمان گرفت / شرع و دین زان علم نتوان گرفت
حکمت یثرب بس است ای مرد دین / خاک بر یونان فشان در درد دین
با تکی گوهر تو ای عطار حرف / نیستی تو مرد این کار شگرف
از وجود خویش بیرون آی پاک / خاک شو از نیستی بر روی خاک
تا تو هستی پایمال هر خسی / نیست کشتی هیچ بر فرق کسی
تو فنا شو پایمال خلق راه / ره دهندت در لقای پادشاه
گفتهٔ تو رهبر تو بس بود / گر سخن نه زور هر کس بود
گفته‌ام مرغان ره را هیچ کس / ذکر ایشان کرده‌ام هیچم نه بس
آخرم زین کاروان گردی رسد / قسم من زین رفتگان دردی رسد

حکایت

صوفیی را گفت آن پیر کهن / چند از مردان حق گویی سخن
گفت خوش آید زبان بر بودم / آنکه می‌گویند از مردان دم
گر نیم زیشان از ایشان گفته‌ام / خوش شدم این قصه از جان گفته‌ام

گر ندارم از شکر جز نام بهر / این بسی بهتر که اندر کام زهر
جملهٔ دیوان من دیو گفت / قفل با این سخن پیچا که گفت
من ندارم خنده گویم ای عجب / چند از گم کرده جویم ای عجب
از حماقت ترک دولت کرده‌ام / درس بیکاران نخستم کرده‌ام
گر مرا گویند ای گم کرده راه / هم بگو عذر گناه خود بخواه
می ندانم تا شود این کار راست / کی توانم عذر ازان چندین خواست
گر دمی در راه او بر کارمی / کی چنین مستغرق اشعارمی
گر مرا در راه او بودی مقام / شین شعرم سین شستی مدام
شعر گفتن حجت بی‌حاصلیست / خویشتن را دیدن از دیوانگیست
چون ندیدم در جهان محرم کسی / هم به شعر خود فرو گفتم بسی
گر تو مرد رازدانی باز گوی / خون فشان خون گری و راز جوی
زانکه من گنج سخن بگشاده‌ام / تا نشین گنج سخن بر خون بدم
گر نشانم آری به گورستان من / بشنوی تو بوی خون از هر سخن
گرچه شد از زهر وقتم دردمند / بس بود تریاک این از زهر بند

گرچه من عطارم و تریاک ده / سوخته دارم جگر چون نکده
هست خلقی بی نمک بس بی خبر / لاجرم میخورم زان نهان جگر
چون زبان خشک گیرم در پیش / تر کنم از شوربای چشم خویش
از دلم آن سفره را بریان کنم / گه گهی جبریل را مهمان کنم
چون مرا روح القدس هم کاسه است / کی توانم نان بدیده بر جست
شد غذا القلب جان افزای من / شد حقیقت کفر لا یفنای من
شکر ایزد را که درباری نیم / بسته هر ناسزاواری نیم
من ز کس منی بکار بر دل ننهم / نام هر دونی خداوندی نهم
نه طعام هیچ ظالم خورده ام / نه کتابی را تخلص کرده ام
همت عالیم ممدوحم بس است / قوت جسم و قوت روحم بس است
تا ز کار خلق اندر آمدم / در میان صد بلا شاد آمدم
فارغم زین زمره بد خواه تنگ / خواه نامم گم کنند و خواه ننگ
من جهان در درد خود در مانده ام / گر همه آفاق دست افشانده ام
گر دریغ در دمن بشنوده / تو بسی حیران تر از من بوده

جم

جسم و جان نفت و جسم جان من / نیست جز درد و دریغ آن من

حکایت

راه بینی بود وقت تیغ مرگ / گفت ره در حق ندارم زاد و برگ
از خری جلب کفن گل کرده ام / پس ز روی خشتی تجمل کرده ام
شیشه پر اشک دارم بر زمین / ژنده پوشیده ام بهر کفن
اولم از اشک گرم غسلی دهید / آخرم آن خشت زیر سر نهید
آن کفن چون در تنم پوشید کس / زود تسلیمم کنید آنگه بخاک
چون خسی بگریه تا محشر ز تیغ / بر سر خاکم نیاید جز دریغ
دانی این چندین دریغ از بهر چیست / شیشه با او خشت افزون نیست
سایه از خورشید می بیند وصال / می نیابد هیچ سودای محال
گرچه هست این خود محال آشکار / جز محال اندیشیش او نیست کار
هر که بنهد در چنین اندیشه سر / گو بتر از این چه باشد بس دگر
سحر تو باشد درین مشکلم / چون ندارد زین مشکل دلم
نه مرا همراه و همدم هیچکس / نه مرا همدرد و محرم هیچکس

نه ز رحمت میل محمودی مرا … نه ز ظلمت طوقی روحی مرا
نی دل خود نه دل کس نیز هم … نه سر ننگ و سر پرهیز هم
نه هوای تو چو سلطان مرا … نه قفای سیلی دربان مرا
نه تمنای صبوری یکدمم … نه بدل از خلق دوری یکدمم
هست این احوال من پیروز و بد … همچنان کان نیست داد او بدم
گاه میسوزم چو شمع از انتظار … گاه میگریم چو ابر نوبهار
تو فروغ شمع می بینی خوشی … می نبینی در سر او آتشی
آنکه از بیرون کند در تن نگاه … کی به درون سر کرد و رون پی نگاه
در خم چوگان چو گوی هیچ جای … می ندانم پای از سر سر ز پای
از وجود خود نکردم هیچ سود … کانچه کردم آنچه گفتم هیچ بود
آنی در بینایی نیست آنچه یارم … عمر ضایع گشت در پیکاریم
چون توانستم ندانستم چه سود … چون بدانستم توانستم چه سود
این زمان جز عجز و بیچارگی … می ندانم چاره بیچارگی

تمام کتاب

چون بگفت شبلی از این جای جرا … بعد از آن دیدش جمعی مرد حج
گفت حق با تو چه کرد ای نیکبخت … گفت چون شد در حسابم کار سخت
چون مرا با خویشتن دشمن بدید … ضعف و نومیدی و عجز من بدید
رحمتش آمد بدین بیچارگیم … بس ببخشود از کرم یکبارگیم
خالقا صاحب لطفا هم ترا … همچو مور لنگ در چاهم ترا
من نمیدانم که من اهل چه ام … یا کجایم یا کدامم یا چه ام
بی تنی بی دولتی بیحاصلی … بی نوایی تیره روزی بیدلی
عمر در خون جگر بگذاشته … بهره از عمر نا برداشته
هرچه کردم جمله تاوان آمدن … جان بلب عمری بپایان آمدن
دل ز دست رفته دنیا گم شده … صورتی مانده معنی گم شده
نه مسلمانم نه کافر چون کنم … مانده سرگردان و مضطر چون کنم
در دل شکم گرفتار آمده … روی در دیوار پندار آمده
بر من بیچاره این در برگشای … وین ره افتاده را راهی نمای
بنده گریست رهاورد او هیچ … می نشاید گفت زنهار آنچ

هم توانی سوخت از خشمش کنار | هم ز رشکش تیز دیوانگی بیا
هر که او دریای اشکی حاصل است | گوییا کو در خور این منزل است
وانکه او را دیده خون بار نیست | کو برو کو را بر ما کار نیست

حکایت

دوری حیرت پیر راهبر | دید از روحانیان خلقی نگر
بود نقد سخت بی‌ریح در میان | می ربودندی آن هم روحانیان
پیر کرد آن قوم را حالی سؤال | گفت چیست این نقد برگوید حال
شیخ روحانیش گفت ای پیر راه | ور ز خشمی می گذشتی آنجایگاه
بر کشید آهی ز دل آنگه برفت | ریخت اشک گرم بر خاک و برفت
تا کنون این اشک گرم و آه سرد | می بریم از یکدگر در راه درد
یارب اشک و آه بسیار است | گر ندارم هیچ این دارم بدست
چون درایی داده تنها اشک و آه | بنده را زین تیغ زن جایگاه
پاک کن از آه من جان تنم | پس بشویی از اشک سینه و تنم
مانده ام تا در چاه زندان بی‌کسی | در چنین جا هم که گیرد دست

هم دلی مدام پالوده شد | هم تن محنت کشم فرسوده شد
بی نهایت درد دل دارم ز تو | جان اگر دارم خجل دارم ز تو

حکایت

بوسعید مهنه با مردان راه | بود روزی در میان خانقاه
مستی آمد اشک ریزان بی‌قرار | تا درون خانقاه آشفته کار
مرده از ناسازگاری سازگو | گریه و بدمستی آغاز کرد او
شیخ چون آن دید آمد در برش | ایستاد اندر وی آشفته بسر
گفت هان ای مست آنجا کم ستیز | از چه می‌نالی بمن ده دست خیز
مست گفت ای شیخ حالی یار تو | نیست شیخا دستگیری کار تو
تو برو خود گیر و زین مرد وار | سر فرو رفت مرا با او گذار
گر ز هر کس دستگیری آمدی | هر دو در صد دستگیری آمدی
دستگیری نیست کار تو برو | نیستم من در شمار تو برو
شیخ در خاک اوفتاد از درد او | شیخ گشت از اشک وی زرد او
ای همه تو ناگزیر جمله باش | اوفتادم دستگیر من تو باش

مانده‌ام در چاه زندان باقی	وین چنین جاهم که گیرد خیر دست
هم دلی زنده‌ایم آلوده شد	هم تنی محنت کشم فرسوده شد

حکایت

آن عزیزی گفت خرد او بلال	گر کند در دشت حشر از من سؤال
کای همه مانده چه آوردی مرا	گویم از زندان چه آرم ای اله
صدق او بارم ز زندان آمدم	پای تا سر گرد و حیران آمدم
باد در کف خاک درگاه توام	بنده در زندانی راه توام
روی آن دارم که نفروشی مرا	خلقتی از فضل در پوشی مرا
زین همه آلودگی پاکم کنی	وز پشیمانی همه خاکم کنی
چون نهان گردد تنم در خاک و خشت	بگذری از هرچه کردم خوب و زشت
آفریدی رایگانم چون نخست	رایگانم کن بیامرزی بهشت

حکایت

چون نظام‌الملک در نزع اوفتاد	گفت الهی می‌روم در دست باد
خالقا یا رب بحق شکست من	در هرکرا دیدم که گفت از تو سخن

وهمه نوعی خریدارش شدم	یاری او کردم و یارش شدم
من خریدار توام نفروختم	هرگزت روزی بکس نفروختم
چون خریداری تو کردم بسی	هرگزت نفروختم چون هر خسی
یا رب آمد در دو عالم یک نفس	کاندرم جز تو نخواهد بود کس
یاری یاران تویی یارم بکن	ور گرم خسته خریدارم بکن
تو مرا دستی ده و امانت درست	تا بگیرم دامن وصل تو سخت

حکایت

چون سلیمان کرد با چندان کمال	پیش مور لنگ از عجز سؤال
می‌شد و از من کسی آشفته‌تر	تا که این گل بهم سرشته‌تر
داد آن ساعت بجوش خشت رنگ	گفت خشت و بالین در گور تنگ
بالین خشتی که پیوند خاک	منقطع کرد همه امید پاک
پس بپوشد خشت آخر روی من	تو مگردان روی فضل از سوی من
چون بخاک من سرشته روی	هیچ بار دیم میار از هیچ سوی
روی آن دارم که بخشائی کنی	هیچ بار دیم نیاری ای اله

چون برادر در زبان یار باز
منقطع گردد همه امید باز

در گذر از خلقی ای کرده گار / عفو کن از هر چه هست در گذار

بوسعید مهنه در حمام بود / قایمش افتاد و مردی خام بود

شوخ شیخ آورد تا بازوی او / جمع کرد آن جمله پیش روی او

شیخ را گفتا بگو ای پاک جان / تا جوانمردی چه باشد در جهان

شیخ گفتا شوخ پنهان کردنست / پیش چشم خلق ناآوردنست

این جوابی بود بس بالای او / پیر را زان زمان در پای او

چون نبا دانی خویش اقرار کرد / شیخ خوش شد قایم استغفار کرد

خالق پروردگار استغفار / پادشاه کارساز اکرما

چون جوانمردی خلق عالمی / هست از دریای فضلت شبنمی

قایم مطلق توی اما بذات / ور جوانمردی بیابی در صفات

شوخی بی شرمی ما در گذار / شوخی ما پیش چشم ما میار

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب کتبه

الفقیر الحقیر المذنب میرک خورد تمت

غفر ذنوبه و ستر عیوبه بتاریخ

شهر جمادی الآخر سنه ۹۱۰

۳

جمع اوراق کتاب بکلید شصت و پنج ورق ... خریده شد ... بلا ... کتاب فروش ... در تاریخ ۱۲۸۷

... حسن الحسینی ...

[illegible]